

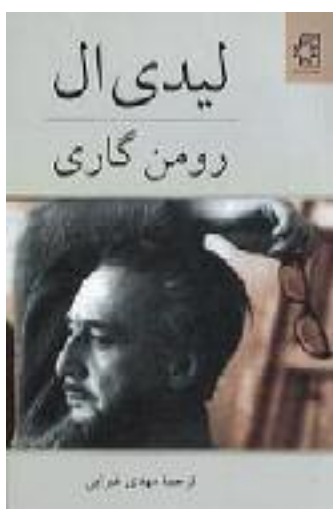
بسم الله الرحمن الرحيم

لیدی ال

رومن گاری

برگردان مهدی غبرایی

تهران، انتشارات ناهید، ۱۳۸۴



کلامی چند درباره‌ی این نسخه‌ی الکترونیکی، لازم به یادآوری است.

جهت رعایت ادب، این نوشتار کوتاه در واپسین صفحه‌ی کتاب درج شده است. حتماً مطالعه فرمایید.



یادداشتی بر چاپ سوم

اولین بار که از نام و نشان رومن گاری خبردار شدم، در دوران دانشجویی، در مجله‌ی خوشه، به سردبیری شاملو بود. در آن‌جا تربیت /روپایی رومن گاری، با ترجمه‌ی فریدون گیلانی، به صورت پاورقی چاپ می‌شد و دنبال کردن یانک و جنگ‌های پارتیزانی او و همراهانش چه حالی داشت! سال‌ها بعد که چرخش روزگار مرا به جای نوشتن به ترجمه وا داشت، وقتی به متن انگلیسی تربیت /روپایی برخورددم و فهمیدم آن ترجمه نیمه‌کاره رها شده (حتی به همان شکل ناقص، در کتابی به چاپ هم رسید) و ایرادهای جدی به آن وارد است، تصمیم گرفتم متن کامل آن را ترجمه کنم. همین کار را هم کردم و همین انتشارات نیلوفر چاپش کرد (سال ۱۳۶۲). دو سه سال بعد، لیدی // را گویا در یکی از کهنه‌فروشی‌ها پیدا کردم و در ترجمه‌اش درنگ روا نداشتم (همان‌طور که بعداً در مورد میعاد در سپیده‌دم کردم). در آن زمان، رومن گاری سال‌های آخر عمرش را می‌گذراند و اکنون، سال‌ها از مرگش می‌گذرد (۱۹۸۶). در آن سال‌های گرماگرم انقلاب و سپس جنگ، رمان چندان رونقی نداشت، یا دست‌کم رونق امروز را نداشت. با این‌همه، لیدی // دو سه سال پیش تجدید چاپ شد و حالا ناشر در صدد چاپ سوم آن است. متأسفانه در چاپ دوم، مجال بازبینی فراهم نیامد. اما من که معتقدم سال‌ها ترجمه روی سلیقه‌ی مترجم تأثیر می‌گذارد، پیوسته در اصلاح اثر اصرار دارم. به‌خصوص در نظر داشتم لغات و ترکیبات فرانسوی و غیره را از متن به پانویس نقل کنم. چون اندکی پس از چاپ اول، احتمال می‌دادم و اکنون نیز احتمال می‌دهم که در این رمان خوش‌خوان (به‌ویژه برای خواننده‌ی ناآشنا به زبان خارجی) مکتب مخل ایجاد می‌کند و شاید برخی را پس بزند. این است که در چاپ سوم این کار را کردم و در موارد اندکی، اصلاحات کوچکی هم (به طوری که ساختاری نحوی ترجمه‌ی قبلی به هم نخورد) به متن روا داشتم. اما تا جایی که دیدم، جز در یک مورد کوچک، ترجمه درست بود. (ضمناً، ترانه‌ی عامیانه‌ی فصل نه را هم بازسازی کردم) و سهم فرهاد را نباید در این مورد، به‌ویژه در معادل‌یابی برای جملات و شبه‌جملات و واژگان فرانسوی نادیده گرفت.

لیدی //، چهارمین یا پنجمین رمانی بود که ترجمه می‌کردم و با این که زیبایی کار چنان بود که کتاب را سه روزه خوانده بودم، اما وفور جمله‌ها و عبارات فرانسوی و گاه ایتالیایی، وصف محیط اشرافی و لوازم آن، تابلوهای نقاشی و گل‌ها و گیاهان و... (با وجود آشنایی من با تاریخ و فرهنگ اروپا) قدری برایم دشوار بود. با این‌همه، به نیروی حضرت عشق و پشت‌گریمی فرهاد، کار را شروع، و تمام کردم. اینک در بازخوانی و اصلاح، به نظرم چنان جذاب آمد که چند بار، به‌خصوص آن‌جاهایی که آرمان داد سخن می‌دهد، متأثر شدم و می‌بینم چه قدر به چنین رمان‌هایی نیاز داریم که تارهای جان ما را (به‌خصوص نسل ما که با این تب‌وتاب‌ها زندگی کرده) به لرزه درآورد و بخشی از زندگی و جوانی ما را زنده کند. به هر حال، لیدی // بار دیگر حدیث عشق است که نامکرر است - به مصداق آن کلام جاودانی: عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود - و غلبه‌ی آن بر همه‌ی موانع و کج‌تابی‌های زمانه، هرچند با فرجامی تلخ، اما داستانی شیرین و جاودانه، توأم با جنب‌وجوش و بی‌قراری بخشی از نسلی در آستانه‌ی چرخش قری دوران‌ساز...

(برخی می‌دانند که فیلمی با بازی سوفیا لورن و پل نیومن از روی این رمان ساخته شده. اما به زعم من، فیلم جنجالی تایتانیک هم مایه‌ی اصلی عشق را از همین رمان برداشته است).

م.ع.

مقدمه‌ی چاپ اول

رومن گاری، به سال ۱۹۱۴، از مادری نیمه‌اشرفی در روسیه زاده شد و اندکی پس از انقلاب، همراه مادرش رهسپار کشورهای لهستان و سپس فرانسه گردید، به تابعیت فرانسه درآمد و در همان‌جا تحصیل کرد و درس حقوق خواند و در جنگ جهانی دوم به نیروی هوایی پیوست و افتخارات فراوانی کسب کرد و سرانجام سرکنسول فرانسه در آمریکا شد.

به جز آثار معروفش، *تبیرت اروپایی*، *ریشه‌های آسمانی*، و کتاب حاضر، پاره‌ای از آثارش از این قرارند: *میعاد در سپیده‌دم* (به ترجمه‌ی همین قلم)، *پاران*، *رنگ‌های روز*، و *قصه‌های صامت*.

رومن گاری به چهار زبان فرانسه، انگلیسی، لهستانی، و روسی تسلط دارد و می‌نویسد و تا آن‌جا که اطلاعات من اجازه می‌دهد، برخی از آثارش را خود به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. از این رو، در چاپ هر کتابی به زبانی تازه، تغییراتی در متن آن داده است؛ چنان‌که متن کتاب حاضر، با متن فرانسه‌ی آن قابل قیاس است، گویی که خود کتاب دیگری است. زیرا متن فرانسه از یک سو بسیار مفصل‌تر است (بیش از ۱۳۰ صفحه‌ی اضافی)، و از سوی دیگر، توضیحات و پانویس‌ها و مراجعی دارد که تماماً در متن انگلیسی حذف شده است. بدین خاطر، به‌هیچ‌رو مقابله میسر نشد و همان متن ترجمه‌شده‌ی انگلیسی، ملاک کار قرار گرفت.

اما به گواهی متن فرانسوی، «آرمان دنی»، قهرمان آنارشیست این کتاب، شخصیتی واقعی و تاریخی است و نویسنده بر اساس منابع و مدارک فراوانی که درباره‌ی زندگی و افکارش نوشته شده، این رمان را تهیه کرده است. در این‌جا خالی از فایده نیست که تاریخچه‌ی آنارشیست‌ها را به تلخیص از کتاب «فرهنگ سیاسی»، به قلم داریوش آشوری، نقل کنیم:

آنارشیسم [از anarchy در زبان یونانی، به معنای «عدم حکومت»] نظریه‌ی سیاسی، تئوری، یا فلسفه‌ای که قدرت سیاسی را به هر شکل که باشد نامطلوب می‌شمارد، و در واقع افراطی‌ترین شاخه‌ی فردگرایی است.

هسته‌ی مرکزی آنارشیسم، دشمنی با دولت است. ولی در عین حال، هر نوع قدرت سازمان‌یافته‌ی اجتماعی و دینی را نیز محکوم می‌کند. آنارشیسم قوانین دولت‌ها را سرچشمه‌ی تعرض و منشأ همه‌ی شرور اجتماعی تلقی می‌کند و به این دلیل، خواستار از میان رفتن همه‌ی دولت‌ها، به معنای امروزی آنهاست و به جای آن، هوادار همکاری داوطلبانه است. آنارشیست - بر خلاف آنچه که معروف است - هرج‌ومرج‌طلب نیست و جامعه‌ی بدون نظم نمی‌خواهد. بل که به نظامی می‌اندیشد که نتیجه‌ی همکاری آزادانه باشد، که به‌ترین شکل آن ایجاد گروه‌های خودمختار است. زیرا آنارشیست‌ها انسان را اساساً و ذاتاً اجتماعی می‌پندارند. الیزه رکلو، آنارشیست فرانسوی، می‌گفت: «هدف ما زیستن بدون دولت و بدون قانون است.» آنارشیست‌ها تأکید می‌کنند که گردش نظام اقتصادی در جامعه‌ی آزاد و خالی از اجبار به‌تر خواهد شد و آنچه را که امروز دولت به زور انجام می‌دهد، گروه‌های داوطلب به‌تر انجام خواهند داد و

محدود کردن کردار فرد لازم نیست. زیرا بشر ذاتاً متمایل به حالت آزادانه‌ی احترام به حقوق فرد است و تعقیب جرایم، در جایی که جرم واقع می‌شود، باید به سازمان‌هایی که خود به خود به وجود می‌آیند واگذار شود. به نظر شاه‌زاده کروپاتکین، آنارشیست بزرگ روس، «اگر سیستم موجود مزیت طبقه‌ای و توزیع ناعادلانه‌ی ثروت تولید شده با کار را که موجد جرم است» از میان برداریم، نیازی به دادخواهی نخواهد بود.

کروپاتکین می‌گوید: «ما از بچگی عادت کرده‌ایم که باید دولت داشته باشیم. اما تاریخ بشر خلاف این را نشان می‌دهد. اعصار پیشرفت‌های بزرگ فکری و اقتصادی هنگامی آغاز می‌شود که گروه‌های کوچک یا بخش‌هایی از بشریت، قدرت فرمانروایان را می‌شکنند و بخشی از آزادی مقرر خود را بازمی‌یابند. بشر به نسبت مستقیم آزادی فردی پیش می‌رود.»

آنارشیست‌ها، در حالی که در اشاعه‌ی نظریه‌ی «لسه‌فر» *Laissez fair* (بگذار بکنند) بر همه‌ی جنبه‌های فعالیت بشر اتفاق نظر دارند، در همه‌چیز با هم موافق نیستند و تقسیم می‌شوند به آنارشیست‌های تحول‌خواه، و آنارشیست‌های کمونیست و آنارشیست‌های فردگرا. آنارشیست‌ها همه در برافکندن هر نوع «دولت» متفقند و دموکراسی را نیز استبداد اکثریت می‌دانند که شرّ آن کمی کمتر از استبداد سلطنتی است...

پیر ژوزف پرودون، که می‌توان گفت فلسفه‌ی آنارشیزم جدید با او شروع می‌شود، در بزانشون فرانسه به سال ۱۸۰۹ متولد شد و در ۱۸۶۵ مرد. ریشه‌ی آراء او را در متفکران خیلی پیش از او، حتی در متفکران باستان، می‌توان یافت...

اما آنارشیزم، به صورت جنبش اجتماعی، با انتشار کتاب «مالکیت چیست» (۱۸۴۵) پرودون آغاز شد. پرودون از آنارشیست‌های فردگرا بود و با مالکیت مخالفت نداشت و فقط خواهان اصلاح نحوه‌ی اکتساب و بهره‌برداری از آن بود.

کروپاتکین، پدر آنارشیزم کمونیست است و با او، اندیشه‌ی آنارشیزمی یکسره با کمونیزم آمیخته شد. آنارشیست‌ها، از نظر روش‌های عملی، به دو دسته‌ی مسالمت‌جو و انقلابی تقسیم می‌شوند. انقلابی‌ها هرج و مرج، ترور، اعتصاب عمومی، واژگون کردن ناگهانی تشکیلات دولت را پیشنهاد می‌کنند و این دسته، در طول قرن نوزدهم، عده‌ی زیادی از سیاستمداران و پادشاهان و رؤسای جمهور جهان را کشتند و به‌خصوص در ایتالیا و اسپانیا، فعالیت تروریستی وسیعی داشتند و گاه دست به جنایت‌های هولناک می‌زدند...

معروف‌ترین آنارشیست اروپا، میخائیل الکساندروویچ باکونین (۷۶ - ۱۸۱۴)، نویسنده‌ی روسی است که از ۱۸۴۵ تا ۱۸۷۶ رهبر آنارشیزم انقلابی اروپا بود و در بین‌الملل اول، با مارکس همکاری کرد و به علت اختلاف نظری که با او داشت، از آن اخراج شد...

۱

پنجره باز بود. دسته‌ی گل لاله و رز بر زمینه‌ی آسمان آبی و نور تابستانی، تابلوهای ماتیس را به خاطرش می‌آورد و حتی به نظر می‌رسید گلبرگ‌های زردی که بر چهارچوب پنجره افتاده‌اند، به ظرافت از قلم‌موی استادی بزرگ تراویده‌اند. لیدی ال از رنگ زرد بیزار بود و تعجب می‌کرد که چه‌گونه این گل‌ها به آن گلدان دوره‌ی مینگ راه یافته‌اند. روزگاری گذاشتن هیچ دسته گلی در خانه، بی‌اجازه و تأیید او میسر نبود. اما اینک زنی بود سال‌خورده و بی‌اعتنا و گوشه‌گیر. پیش از جنگ جهانی اول، چندین سال یک هنرمند گل‌آرای ژاپنی را از هنرستان معروف تانی استخدام کرده بود. او مردی بود در کار خود بیش از حد خبره و هوشیار، که درباره‌ی ترتیب هر چیزی از پیش می‌اندیشید و نقشه می‌کشید و در زمان اقتدارش، گل‌ها از آزادی و اختیار برخوردار نبودند. بعدها خود مراقبت از گل‌ها را به عهده گرفت و باغ‌هایش، چه در انگلستان، چه در ایتالیا، شاید از زیبایی صاحبش بلندآوازه‌تر بودند.

اما از همه‌ی این‌ها سال‌ها گذشته بود.

به پشتی صندلی خود تکیه داده، سرش را بر مخده‌ی کوچکی که در سی سال اخیر در مسافرت‌ها همراه خود داشت گذاشته بود. نقش‌های روی مخده را بسیار دوست می‌داشت. این نقش‌ها، حیوانات گوناگونی را نشان می‌داد که در باغ بهشت، در صلح و صفا با یکدیگر به سر می‌بردند. دستش بر عصای ظریفش قرار داشت. از پنجره به قبه‌ی عمارت کلاه‌فرنگی می‌نگریست که در آن سوی درخت‌های شاه‌بلوط، استخرها، و محوطه‌ی گل‌کاری در برابر آسمان انگلیس گسترده بود؛ همان‌جا که ترکیب ابرها و آسمان آبی فام لابه‌لای آن، کمابیش مانند جامه‌های دختران پسرش به نظر می‌رسید؛ دقیقاً قراردادی و بی‌نقص*. اغلب می‌اندیشید که آسمان انگلیس فاقد شور و هیجان است. حتی در بارانی‌ترین و توفانی‌ترین حالت، از عنصر درام خالی است و می‌کوشد رفتاری به‌هنجار داشته باشد. آسمانی است که مانند اطفال تربیت‌شده، در برابر جامعه‌ی مبادی آداب رفتار صحیحی دارد. اینک تنها توقعی که از این آسمان دشت، این بود که همچون پس‌زمینه‌ای آبی و ملایم، در پشت قبه‌ی عمارت کلاه‌فرنگی، به همان حال همیشگی بماند تا او بتواند گاه به گاه، ساعتی لب‌خند بر لب، به تماشایش بنشیند. عمارت کلاه‌فرنگی به سبک شرقی ساخته شده بود و او را به یاد سفر و گلدن‌هورن می‌انداخت که آن‌همه دوستش داشت. چه‌قدر آرزو داشت که دلاکروآ بتواند دیوارهایش را نقاشی کند. تنها قلم‌موی خیال‌انگیز و جذاب او می‌توانست به درستی از عهده‌ی این کار برآید.

با خود گفت: جای تأسف است که هنوز هم این همه رمانتیکم. بار دیگر از روی سرخوشی به قبه‌ی طلایی و فیروزه‌ای که بر فراز درخت‌های شاه‌بلوط نمایان بود تبسمی کرد. سپس ناگهان اشک در چشمانش حلقه زد. اما این تنها به دلیل سال‌خوردگی‌اش بود. لیدی ال هشتاد ساله شده بود و روز تولدش بود و امروز وقت کمی داشت که با همدم دیرینه‌اش به سر برد. لب‌های نازک و ظریفش هنوز هم

* Comme il faut

نشانی از دوران جوانی با خود داشت. پیوسته به خاطر هوش طنزآمیزش زبانزد همه بود. اما دیگر پروای آن را نداشت و نیز دلیلی در دست نبود تا بکوشد هوشمند و طنزپرداز باقی بماند. جوانان هنوز هم با خوشحالی با وی حرف می‌زدند و به دیده‌ی تحسین در وی می‌نگریستند - دست‌کم آنان که هنوز هم زنان را دوست داشتند. این قرن زمان آن نیست که بتوان به راستی زنان را پرستید.

روشنایی روز بر چهره‌اش بازی می‌کرد و نشانه‌های گذر زمان را تنها کشش پوستی بر استخوان می‌نمود. نور پیوسته با چهره‌اش مهربان بود. آن دو دوستان قدیمی بودند و نور پیوسته عاشق زیبایی است. اکنون دیگر تحمل چهره‌ی خود را نداشت. چهره‌اش دلتنگش می‌کرد. می‌دانست که اینک، به قول همگان، «بانوی پیر باشکوهی» است و این به غایت هولناک بود که انسان آن‌همه سال و ماه را تباه کند تا بانویی متشخص شود و آن‌گاه تا به خود بجنبد، ناگزیر باشد به نحوی با پیری و سال‌خوردگی کنار بیاید. به‌هیچ‌رو نمی‌توانست خود را قانع کند که هشتاد ساله است و به نظرش عجیب و غریب می‌آمد که سن و سال چیزی باشد که بر او گذشته است. و با این که می‌دانست چشمان سیاه و شادابش، بینی ظریف، متین و در عین حال زیبایش - که البته آن را «بینی اشرافی» می‌خواندند - و گردن کشیده‌اش که از نظر طرح نقص نداشت، هنوز هم هر نقاشی را وادار می‌کند تا قلم به دست بگیرد، مع‌هذا، این نکته را هم از یاد نمی‌برد که وقار، تنها چیزی است که برایش باقی مانده و این که زیبایی‌اش اینک فقط می‌تواند به نقاش الهام ببخشد، نه به عاشق. به خود گفت: واقعاً دیگر چیز چندانی از من به جا نمانده، مگر ته‌مانده‌ها، پس‌مانده‌ها*.

پس از پنجاه‌وپنج سال اقامت در انگلستان، هنوز هم به زبان فرانسه فکر می‌کرد.

از خلال پنجره، در سمت راستش، مدخل خانه را با آن ستون‌های سنگین می‌دید که پلکانش چون موج گدازه‌های خاکستری آتشفشانی با شیب ملایمی به پایین، به سوی چمن می‌رود. هیچ‌گاه خانه را دوست نداشت و هرگز نتوانست واقعاً با آن کاری بکند. به خود گفت: هیچ‌وقت نمی‌توانی با ونبرو کاری بکنی. ساختمان سنگین و رنگین روی زمین نشسته است و تو تنها می‌توانی شاهد رنج بردن زمین باشی.

رولزرویی آهسته از راه ماشین‌رو رسید و نوه‌ی بزرگش، جیمز، با رفتار پرمطراق و ازخودراضی همیشگی‌اش از آن بیرون آمد. همان‌طور که کیف در دست، از پلکان بالا می‌آمد، لیدی ال، به نارضایی بر او خیره شده بود. سرتاپای جیمز فریاد می‌زد که رئیس بانک است.

از این کیف‌های اسناد، از رؤسای بانک‌ها، از اجتماع افراد خانواده، و از جشن تولدها بیزار بود. اما البته همه‌ی این‌ها باید وجود داشته باشد. تمام این‌ها، بخشی از انتقامی بود که او از سایرین می‌گرفت. یک بار دیگر به آن سوی درخت‌های شاه‌بلوط نگرست و در حالی که عصایش را ناگهان به سوی قبه‌ی طلایی تکان می‌داد، با خود گفت این باید به تو یاد بدهد. پسر دوک فعلی گلندیل است. نوه‌ی بزرگت، جیمز، رئیس «بانک انگلیس» است و اگر این رسماً برایت کافی نیست، رونالد هم هست که وزیر کابینه است. و آنتونی هم که به زودی اسقف می‌شود. و ریچارد که با وجود موفقیتی کمتر از سایر نوه‌ها، هم‌اکنون در تیپ گارد سلطنتی، سرهنگ دوم است. اندیشید: و در دنیا چیزی نیست که به اندازه‌ی ارتش از آن متنفر باشی؛ البته به استثنای پلیس و اغنیا.

* des restes

از اتاق مجاور، سروصدای مبهمی می‌شنید و می‌دانست که با آن کیک تولد بی‌قواره منتظرش هستند و تعجب می‌کنند که بیرون از آن اتاق چه می‌کند و را یک دفعه آنان را ترک کرده و گفته بود که دلش می‌خواهد تنها باشد. اما البته تنها نبود. هرگز تنها نبود. از خلال پنجره، آخرین بار به قبه‌ی طلایی نگاهی انداخت و سپس، در حالی که آه می‌کشید، از صندلی برخاست. همیشه از صحنه‌های خداحافظی نفرت داشت. هنگام بلند شدن به عصایش تکیه نکرد. هنوز چالاک‌ی فراوانی در خود سراغ داشت و می‌توانست ساعت‌ها - شاید آهسته، نه بدان‌گونه که دل‌خواهش بود - قدم بزند. زیرا روزگاری بود - سال‌ها پیش - که در میان زیبایی‌های زمین گام برمی‌داشت، بی آن که از دیدن و شنیدن و عشق ورزیدن خسته شود. شدیداً در خود احساس وظیفه می‌کرد و از زمان ازدواج، همیشه به قواعد بازی احترام می‌گذاشت و از نظرش روز تولد روز تولد بود؛ هرچند که هشتادمین سال‌گرد تولد تو باشد. می‌اندیشید که از خام‌طبعی آن‌هاست که در هشتادمین سال‌روز تولدش، چنین قیل‌وقالی به پا کرده‌اند. اما چاره نیست. این روزها کسی آداب‌دانی سرش نمی‌شود.

از این رو برخاست تا به نوه و نتیجه‌هایش، که انتظار او را می‌کشیدند، بپیوندند. هیچ‌یک از آنان را دوست نداشت؛ به جز کوچک‌ترینشان را که پسرچه‌ای بیش نبود. چشمانی جذاب و سیاه داشت و چهره‌ای زیبا که او دوستش داشت. سایر نتیجه‌ها بوی شیر می‌دادند. پسرش کمتر در انگلستان بود. پشت آخرین کارت‌پستالی که از ایران فرستاده بود، چنین نوشته بود: «بیایید از دنیا، تا زمانی که هنوز فاسد است، لذت ببریم.» تمام دوستان لیدی ال در جوانی مرده بودند. گاستون، سرآشپز محبوبش، در سن شصت‌وهفت سالگی فوت کرده بود. به خود گفت: این روزها مردم جوان‌مرگ می‌شوند. حتی حیوانات دست‌آموز، زودتر از آن که باید می‌میرند. به تعداد بی‌شماری از حیوانات دست‌آموز فکر کرد - سگ‌ها و گربه‌ها و پرندگانی که به خاک سپرده بود. دقیقاً صدها حیوان. طول عمر این عزیزدانه‌ها به طور رقت‌انگیزی کوتاه بود. از این رو، مدت‌ها بود که از نگهداری و به خاک سپردنشان چشم پوشیده بود. البته اولد سیلی* در این میانه استثنا بود. کار غم‌انگیزی بود. تازه می‌آیند که هم‌دمت باشند و تو تازه شروع می‌کنی با آن‌ها خو بگیری که مجبوری از آنان جدا شوی. تاب تحمل جدایی را نداشت. حتی از جدایی از اشیاء پیرامونش نفرت داشت. با اشیای دوروبرش روابط حسنه‌ای برقرار کرده بود و هر گاه مسافرت می‌کرد، صدها قطعه از آن‌ها را با خود می‌برد، که در این روزهای مسافرت سبک‌بار با هواپیما، به نظر دیگران کاری عجیب و غریب می‌آمد. در را باز کرد و وارد اتاق سبز نقاشی شد. با این که چهل سال از آن زمان می‌گذشت که آنجا را با قاب‌های چوبی[†] سفید و طلایی سبک لویی چهاردهم تزیین کرده بود، هنوز هم آن را «سبز» می‌نامید. تقریباً یک ساعت و نیم بود که از مراسم جشن تولد جدا شده بود. نخستین کسی که به خشنودی، و بی کمترین نشانی از سرزنش و ملامت به او لبخند زد، البته پرسوی بود. خدا می‌داند از کی او را اولد سیلی صدا می‌زد. گاهی اوقات احساس می‌کرد که پرسوی، در اخلاص و سرسپردگی، بیش از حد پیش می‌رود و تقریباً بی‌ملاحظه و بی‌پرواست. اولد سیلی، یا آن‌طور که دنیا او را می‌شناخت، سر پرسوی رادینر، ملک‌الشعراء، تمام حیوانات دست‌آموزش را راهی گورستان کرده بود و او گه‌گاه به این احوال تأسف می‌خورد. گذشت زمان نیز نتوانست اولد سیلی را اصلاح کند. فنجان چای در دست، آنجا ایستاده بود. حالتش با آن شلوار راه‌راه، زنجیر ساعت طلا، یقه‌ی آهارزده‌ی پهن، و موهای

* Old Silly: پیر خرفت

† boiseres

سفیدی که بر سر نجیب بزرگوارانه‌اش روییده بود، ناگهان لیدی ال را به یاد پسر بچه‌ای انداخت که سال‌ها پیش می‌شناخت؛ یعنی لوید جرج. اما اهالی ویلز باهوش و جسورند و سیلی به هیچ‌وجه چنین نبود. در میان نویسندگانی که لیدی ال می‌شناخت، پرسى پیر تنها کسی بود که مورد احترام بود. احتمالاً دلیلش آن بود که هرگز اثر بزرگی از خود به یادگار نگذاشته بود. محترم بودن، پیوسته الهامات شاعرانه و استعداد هایش را تحت الشعاع قرار داده بود و به این ترتیب، از لحاظ موقعیت اجتماعی او را پیش رانده بود. مملکتش تمام افتخاراتی را که در ید قدرت داشت، به او بخشید بود. مع‌هذا، به رغم تمام این مقامات رسمی، پرسى پیر هرگز قادر نبود بر ایمان عمیقش بر این که نویسندگی، و به‌ویژه شاعری حرقه‌ای پوچ و بی‌معناست، غلبه کند و پیوسته از خود اندکی شرمناک بود و آرزومند بخشایش. نکته‌ی رقت‌انگیز این بود که پرآوازه‌ترین اثرش، کتاب غزل‌های عاشقانه بود. اما این که چه‌گونه کسی می‌تواند امیدوار باشد که از رموز عشق سر در بیاورد و در عین حال، معزز و محترم بماند، از حیطه‌ی درک لیدی ال بیرون بود. اگر چشمان سیاهی می‌داشت که در آن اثری از شرارت دیده می‌شد، باز هم یک چیزی. در آن صورت می‌توان بیش‌تر قبولش کرد. افسوس که چشمان سر پرسى، به طور آشفتگی‌ناپذیری آبی، و در سنین پیری دائم نمرناک بود که رنگش را بیش‌تر محل ایراد می‌کرد. با این حال، لیدی ال به حضورش در دور و بر خود عادت کرده بود. هنگامی که لیدی ال بی‌حوصله یا غم‌گین بود، سر به سرش می‌گذاشت و این کار به او احساس جوانی می‌داد. ثابت شده بود که عمرش از هر سگ و گربه و پرندۀ‌ای که لیدی ال نگاه می‌داشت طولانی‌تر است و اینک که پیر و اندک‌اندک لرزان می‌شد و تک و تنها مانده بود، لیدی ال در قبال او احساس مسؤولیت می‌کرد.

سن سر پرسى، تقریباً به هفتاد سال می‌رسید. لیدی ال همیشه از خود می‌پرسید که اگر روزی پیر شود چه خواهد کرد. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که این بلا بر سر خودش بیاید. اما آدم چه می‌داند. هنوز هم تا حادثه‌ی اجتناب‌ناپذیر مرگ، چند سال خوب و خوش‌آیند در پیش داشت. آنوقت تنها کاری که می‌ماند، کناره‌گیری از مردم و رفتن به میان گل‌ها و زندگی در یکی از باغ‌هایش، شاید در ریویرای ایتالیا است. گل‌ها اهمیتی نمی‌دهند که جوان هستی یا پیر. تنها می‌دانند که چه‌طور احساس جوانی تو را بیدار کنند.

همان‌طور که در اتاق پذیرایی راه می‌رفت و فنجان‌ی چای را می‌گرفت، لبخندش اندکی مبهم‌تر و طنزآمیزتر می‌شد. تمام افراد خانواده حاضر بودند و این هولناک بود. به هیچ‌رو نمی‌توانست به خود بقبولاند که به اصطلاح این‌همه آدم، از او به وجود آمده‌اند؛ این که او سرآغاز همه‌ی آنها بوده و این که بدون او هیچ‌یک از آن بیست نفری که در اتاق جمع شده‌اند، متولد نمی‌شد. کاملاً باورنکردنی و اندکی گیج‌کننده بود. خود او تنها یک پسر داشت و از این رو، حقیقتاً نمی‌شد ملامتش کرد. چای را جرعه جرعه نوشید و آنان را به دقت و سردی برانداز کرد و احساس خشنودی و رضایت به وی دست داد. به ندرت می‌توان گرد آمدن افرادی جدی‌تر، مهم‌تر، و مسؤول‌تر از این را مشاهده کرد. در حالی که چای را جرعه جرعه می‌نوشید، فکر کرد: چه قدر مضحک می‌شود که رازت را به آنها بگوئی. تماشای چهره‌هایشان، هنگامی که دنیای مبادی آداب آنها بر سرشان خراب می‌شود، چه قدر لذت‌بخش خواهد بود. به چهره‌های جدی آنان، به جامه‌هایی که از روی دقت و ظرافت پوشیده بودند، و به فنجان‌های کوچک و تمیزی که در دست داشتند نگاه کرد. به گفت‌وگوهای مؤدبانه‌شان گوش داد و اندکی تبسم کرد؛ چون آن‌طور که دلش می‌خواست نمی‌توانست بخندد. نه، اصلاً خنده مناسب نبود. با این حال، در انتقام کشیدن کاملاً موفق بود

و به راستی دیگر اینک اهمیتی نداشت که کدام کار را بکند و کدام را نه. حتی اگر به قدر کافی دقت می‌کرد، می‌توانست معشوقی برای خود دست و پا کند.

شال خوش‌رنگ هندی را تنگ‌تر به دور شانه‌هایش کشید. شال کشمیر را دوست داشت. یا شاید بیش‌تر خوش داشت چیزی روی شانه‌هایش بکشد. اندیشید: عجیب است که شانه‌های آدم این‌همه تنها و درمانده شود. سر آخر، مثل این که مال تو نیستند و احساس می‌کنی که با تو بیگانه‌اند و کسی فراموش کرده و آن‌ها را جا گذاشته است. در حالی که شال هندی را دور شانه‌هایش می‌بست، همان‌جا ایستاد و گرمایش را احساس کرد که هرچند ساختگی، اما مطبوع بود. چهل سال اخیر عمرش را تنها صرف جمع‌آوری شال‌های کشمیر - گرم‌و‌نرم‌ترین شال‌هایی که به دست می‌رسید. یک دفعه فکر کرد: زن نباید مراقبت از شانه‌هایش را کنار بگذارد. / ای بابا! افسوس خوردن هیچ دردی را دوا نمی‌کند. این کار پاریسی‌ها نیست. و او پاریسی به دنیا آمده و هیچ‌گاه چیزی جز زن پاریسی نبوده است. پرسی همان‌جا ایستاده بود و داشت چیزی برای خوش‌آیند او می‌گفت.

داشت می‌گفت: «چه زندگی شگفت‌انگیزی! از هر لحاظ زیبا و نجیبانه است. واقعاً آرزومندم اجازه بدهید سرگذشتان را بنویسم. شکی ندارم که بزرگ‌ترین اثرم خواهد شد. شاید تنها اثری که می‌تواند از من به یادگار بماند.»

اکنون عمده‌ترین موضوع صحبتش همین بود. یا در خواست می‌کرد اجازه بدهد تا سرگذشتش را بنویسد، یا تمنا می‌کرد تا با او ازدواج کند، که این یکی، با در نظر گرفتن پیری و جذاب نبودنش، کاملاً توهین‌آمیز بود. لیدی ال با نگاهی جدی و توأم با اندکی نارضایی، براندازش کرد. اندیشید: راستی آنچه گذشت زمان بر سر آدم می‌آورد و خارق‌العاده و شگفت‌انگیز است.

آن‌گاه به خونسردی گفت: «خوب، شاید وقتی پیر شدم، روزی بگذارم سرگذشتم را بنویسم. فعلاً فقط هشتاد سال دارم. بنابراین، متأسفم که هنوز هم باید انتظار بکشی.»

سیگاری روشن کرد. دود کردن را دواست داشت. هرگز دود را فرو نمی‌داد و عجیب بود که نمی‌توانست در ملأ عام سیگار بکشد. قبول نمی‌کرد که امروزه سیگار کشیدن زن‌ها امری پیش‌پاافتاده و پذیرفته است. بچه‌ها با هدایا و تعارفات معمولی، دورش جمع شدند و او یک بار دیگر می‌بایست ظاهرسازی کند و کلماتی حاکی از قدردانی معمولی و قالبی به زبان بیاورد. به راستی هرگز بچه‌ها را دوست نداشت و این حقیقت که برخی از بچه‌ها کمابیش چهل ساله‌اند، این احساس را حتی مضحک‌تر می‌کرد. بچه‌ها را باید در جای خود نگه داشت و اگر - مسلماً - دیگر نتوان آن‌ها را در شیرخوارگاه نگه‌داری کرد، پس باید در اماکن بچه‌گانه‌ی دیگری جایشان داد که دوست دارند در آن جمع شوند و بازی کنند؛ مثل بانک‌ها، پارلمان‌ها، باشگاه‌ها، پادگان‌های نظامی، یا جاهایی از این قبیل. وگرنه دسته دسته دور هم جمع می‌شوند و آدم نمی‌داند چه‌طور آن‌ها را ساکت کند. با انواع سؤال‌های مسخره راجع به سلامتی‌ات، که کامل است، کامل‌تر از سلامتی آن‌ها، به سراغت می‌آیند. یا با «مسائل» مسخره‌ی خودشان، مثل مالیات، سیاست، و پول، حوصله‌ات را تا سر حد مرگ سر می‌برند. مردم این روزها به بحث درباره‌ی مسائل مالی در حضور خانم‌ها اهمیتی نمی‌دهند. در روزگار گذشته، این کارها را نادرست و زشت می‌دانستند. چه برسد به این که از سیاست، یا حتی از سیاستمداران هم بحث کنند. در آن روزها و در محافلی که او

ترتیب می‌داد، سیاستمداران به سادگی نادیده گرفته می‌شدند. آنان را در خانه نمی‌پذیرفتند. البته معدودی سیاستمدار، در عرض این مدت، به زحمت بسیار به خانه راه یافتند. اما این روزها، حتی در آوردن آمریکایی‌ها هم به سر میز شام، به خود تردیدی راه نمی‌دهند. در روزگار جوانی، هنگامی که اولین شوهرش زنده بود، آمریکایی‌ها اصلاً وجود نداشتند. در عرصه‌ی بین‌المللی هنوز کشف نشده بودند... بله؛ بچه‌ها در دسری بودند. اما درباره‌ی نتیجه‌ی کوچکش این‌طور فکر نمی‌کرد. چه چشمان سیاه جذابی! دوست داشت در حالی که چشمان بچه رو به روشنایی است، او را روی زانو بنشاند و بعد، با صبر و حوصله، با او حرف بزند و بازی کند؛ چنان‌که بچه بگذارد او به چشمانش خیره شود و خاطراتش جان بگیرد... آه، خوب فایده‌ای ندارد که دوباره احساساتی شوم.

یک صندلی برایش آوردند و زیر تصویر شوهر اولش گذاشتند و عکاس احضار شد. شکی نبود که این عکس، به نحوی، از روزنامه‌ی «تیلر» یا «ایلاستریتد لاندن نیزو» سر در می‌آورد. همیشه همین‌طور بود. هنوز هم زیبایی فراوانی در او سراغ می‌کردند و وی را یکی از سرشناس‌ترین بزرگان انگلستان محسوب می‌داشتند. دقیقاً می‌دانست چه‌گونه در یک صندلی بنشیند، یک دست را روی عصا بگذارد، و باشکوه و مهربان جلوه کند. تصویر کامل و بی‌نقص جده‌ی بزرگ، در احاطه‌ی فرزندانش و در زیر تصویری از خود به قلم بالدینی - چنان‌که مردم در باشگاه‌هایشان به عکس نگاه کنند و از این که حلقه‌ای که آنان را به جلال و شوکت گذشته‌ی انگلستان مربوط می‌کند دست‌نخورده باقی مانده است و این که آن گذشته چندان هم دور نیست و یکسره از دست نرفته، احساس اطمینان کنند. نگاهی به عکاس انداخت و بی‌درنگ از او بدش آمد. جوانی بود که حرکات و اطوار زنانه داشت و مدام عشو می‌ریخت و در احترام گذاشتن چنان به راه مبالغه می‌رف که حرکاتش خام و تصنعی می‌نمود. کاری می‌کرد که آدم اس کند سنش بالا رفته است. آداب‌دانی سرش نمی‌شد. لیدی ال با اطواری پرشکوه و جلال، همان‌گونه که از او انتظار می‌رفت، آن‌جا نشسته بود و می‌کوشید مهربان و ممتاز جلوه کند؛ همان بانوی بزرگ سالخورده‌ای که آنان از وی توقع داشتند - لیدی ال بلندآوازه و باشکوه. اما البته تبسمش همیشه او را لو می‌داد. آن لبخند شهره که سارجنت، ژاک امیل بلانش، و بالدینی، تمام سعی خود را به کار گرفتند تا در تصاویر خود ضبط کنند. هرگز هیچ‌یک از نقاشی‌هایی را که از روی چهره‌اش کشیده بودند دوست نداشت. همه‌ی نقاش‌ها سعی می‌کردند نشانی از ملاحت دوران ویکتوریا بر نقش چهره‌اش به جا بگذارند. می‌دانست که بی‌رحمی خاصی در لبخندش نهفته است. اما هنرمندان هرگز به خود اجازه نمی‌دادند که آن را در تابلوهایشان نشان دهند. آنان مزد خوبی دریافت می‌کردند و از احترام فراوانی برخوردار بودند.

پیوسته اندکی سخت‌گیر و خشن بود و لحظاتی در زندگی‌اش پیش می‌آمد که ناگزیر می‌شد - دقیقاً ناگزیر می‌شد - اندکی بی‌رحم باشد. یک ضرب‌المثل فرانسوی را خوب به خاطر داشت که می‌گفت: «کسی که خوب دوست دارد، خوب هم تنبیه می‌کند»^{*}. گذشته از این‌ها، او ذاتاً زن معاشرتی[†] بود و در نظرش بی‌رحمی و خشونت، از عشق جدا نبود. هرگز گرفتار عشق یک نجیب‌زاده نشده بود. اما آنچه درباره‌ی ایشان می‌دانست، او را به تردید واداشت که آنان در عشق خشن و بی‌رحم باشند. آنان یا ملاحظه‌کار بودند یا میانه‌حال. در حقیقت، چند تن از مردان خاص انگلیس را می‌شناخت. اما آنان مردان معمولی می‌گسار و قمارباز بودند؛ نه مرد عشق.

* celui que aime bien, punit bien.

† Femme du peuple.

پس از آن که عکس را گرفتند، زمزمه‌ی گفت‌وگوهای دوستانه‌ی کوتاه، باز هم بلند شد و فنجان دیگری چای داغ به دستش دادند. به‌راستی کار دیگری نیست که آدم با انگلیسی‌ها انجام دهد. با دختران پسرش - که شکر خدا تا کریسمس آینده آن‌ها را نمی‌دید - چند کلمه‌ای رد و بدل کرد. هیچ‌یک از دختران، که سنشان تقریباً به سی سال می‌رسید، خوشگل نبودند. خوب چاره‌ای نبود. و هیچ‌کدام نمی‌دانستند چه‌طور لباس بپوشند، که این دیگر غیر قابل بخشش بود. آرزو داشت برای پیاده‌روی بعدازظهر به طرف عمارت کلاه‌فرنگی برود. اما از هرچه بگذریم، اینان اعضای خانواده‌اش بودند و چیزهایی مثل آداب و رسوم هم مطرح بود. چند کلمه‌ای هم با آنتونی رد و بدل کرد که خوش‌قیافه‌ترین نوه‌هاش بود و اهل کلیسا - چه چیز بیهوده‌ای! بله؛ همه‌چیز به خوبی برگزار شد؛ دقیقاً همان‌طور که او می‌خواست.

آنان فنجان چای در دست، با آن جامه‌های نامناسب و کلاه‌های ناجور، به دور هم جمع شده بودند و گپ می‌زدند. هنگام تماشایشان لبخند لیدی ال اندکی شرارت‌بار می‌شد و کوشش فراوانی به عمل می‌آورد تا از خندیدن خودداری کند. تنها آرزویی که داشت، این بود که رازش را برایشان فاش کند؛ همه‌چیز را برایشان بگوید. دیدن وحشت، شرم، و ناباوری در چهره‌هایشان چه‌قدر مضحک می‌شد! اما البته دردی را دوا نمی‌کرد. اصلاً به هیچ درد نمی‌خورد. به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست رضایت خاطر و آسایش خیالش را بر هم زند. چه لزومی دارد که بگوید؟ او که ابداً اهمیتی نمی‌دهد. چرا نمی‌بایستی مانند همگان، در امور مالی و اداری، قراردادی و تهی‌مغز و موفق باشند؟ مگر نه آیت که این دقیقاً همان چیزی بود که او می‌خواست.

درست در همین موقع بود که حرف‌های جیمی* را شنید و کلمه‌ی «عمارت کلاه‌فرنگی» به گوشش خورد و بعد شنید که جیمی می‌گوید:

«می‌خواهند جاده‌ای بسازند که از وسط آن می‌گذرد. پس عمارت کلاه‌فرنگی باید از بین برود.»

لیدی ال به دقت گوش داد. سال‌ها بود که سعی می‌کردند قانعش کنند تا عمارت کلاه‌فرنگی و قسمتی از باغ و جنگل را بفروشد. این روزها مالیات‌ها به وضوح، مسأله‌ی بزرگی شده بود. او هیچ‌گاه کم‌ترین توجهی به این‌گونه موضوعات احمقانه نشان نمی‌داد و در مقابل تمام این مسائل، به شانه بالا انداختنی اکتفا می‌کرد. اما اکنون، با وحشت تمام، از جیمی شنید که دولت می‌خواهد از او سلب مالکیت کند و جاده‌ی تازه‌ای بسازد و بنابراین، عمارت کلاه‌فرنگی، ناگزیر بایستی ویران شود. جیمی با اطمینان کامل، نتیجه گرفت که البته مسلماً دولت غرامت آن را می‌پردازد. لیدی ال یکباره به تلخی اندیشید چه جور غرامتی؟ چیزهایی هست که از دست رفتنشان را هیچ‌چیزی در دنیا نمی‌تواند جبران کند.

بعد با صدای بلند گفت: «این حرف‌ها همه‌اش مزخرف و چرند است. من از کلاه‌فرنگی دست نمی‌کشم.»

جیمی گفت: «اما عزیز من هیچ کاری نمی‌شود کرد. این قانون است.»

خوب؛ قانون باید تغییر کند. همین و بس. گذشته از این، هنوز هم افرادی را می‌شناسد که بی آن که مزاحمش شوند، بتوانند این مسأله‌ی کوچک را حل کنند. همان‌طور که پیش‌تر، صدها بار به آن‌ها گفته، کلاه‌فرنگی برایش ارزش احساسی فراوانی دارد. برخی از دل‌پسندترین اشیای شخصی خود را در آن‌جا

* همان جیمز

نگهداری می‌کند. دوست دارد به آن‌جا برود و تنها بنشیند و به رؤیا فرو برود، به گذشته‌هایش بیاندیشد، و آن را به خطر بیاورد. اما چون اولین بار بود که به موضوع صحبت علاقه نشان می‌داد، افراد خانواده از دنبال کردن مطلب دست برنداشتند. آنان در برابر بسیار مؤدب و ملاحظه‌کار، اما قاطع بودند. بایستی از زمین و عمارت کلاه‌فرنگی دل بکند. از هیچ‌کس کاری ساخته نیست. اگر اعلام شود که خانواده‌ی آنان، با احداث جاده‌ی تازه که تصور می‌رود ثروت و رفاه برای استان به ارمغان بیاورد مخالفت می‌کند، سروصدای عموم به اعتراض بلند می‌شود و به هر حال، اتخاذ تصمیم، به کلی دور از دست‌رس آن‌هاست. بیش از دو سه ماه طول نمی‌کشد که کار ساختمان جاده شروع شود. آن‌گاه هیچ نیرویی در روی زمین، قادر نخواهد بود کلاه‌فرنگی را از انهدام باز دارد. تنها راه، دل کندن از آن است. لیدی ال یکباره احساس وحشت کرد و به هراس افتاد. فنجان چای در دستش شروع به لرزیدن کرد و مجبور شد آن را به زمین بگذارد.

گفت: «باید راهی باشد. همیشه راهی پیدا می‌شود...» نمی‌توانند بروند و با نخست‌وزیر صحبت کنند؟ پیرمرد او را خیلی خوب می‌شناخت. نمی‌توانستند فقط برایش توضیح دهند که...

قامتش در هم شکست. ناگهان به یاد آورد که زمانه عوض شده و امروز دیگر مانند آن روزها نیست که دوستان متنفعی داشت؛ وقتی که می‌شد این مسائل پیش‌پاافتاده را در یکی از میهمانی‌های آخر هفته‌ی خانه‌اش حل و فصل کرد و دیگران، بلافاصله، از دستورش اطاعت می‌کردند. او از دنیای خود به دور مانده بود. یکباره خود را یکسره از دست رفته و تنها و پیر احساس کرد. اما نکته را نیز می‌دانست که امروزه تشبیت به این و آن کاری محترمانه نیست و دیگر وزن و اعتباری ندارد... اگر عمارت کلاه‌فرنگی باید از بین برود، خوب، پس او هم به زودی از بین خواهد رفت. چون به هیچ‌وجه خوش ندارد تنها بماند. به همراه و همدم نیاز دارد و نمی‌خواهد از آنان تمنا کند که دردسر توضیح دادن موضوع را به خود بدهند. آنان درنخواهند یافت. چنان خشک و تهی‌مغز شده‌اند که ابدآ از عشق سر در نمی‌آورند. باید خوب درباره‌اش فکر کند. شاید مغزی پیدا شود. لیدی ال شال را تنگ به دور شانه‌ها پیچید و یکباره، بی آن که لب از لب تکان دهد، از اتاق خارج شد. نواده‌هایش، که از خروج ناگهانی و اهانت‌آمیز او سردرگم و خاموش شده بودند، همان‌جا ماندند. می‌شنید که پشت سرش می‌گویند: «کمی عجیب و غریب شده... خوب، البته خیلی پیر است.»

۲

سیلی به دنبالش بود، این کار همیشگی‌اش بود؛ مگر این که لیدی ال با اشاره‌ای او را از آن باز می‌داشت. در حالی که فنجان چای را همچنان به دست داشت، پشت سرش راه می‌رفت. از روی نومیدی، می‌کوشید به حالش مفید باشد و مطمئن شود که لیدی ال به او، به نظر مهربانی می‌نگرد و از ورازی پرده‌ی اشک، لبخندی تحویلش می‌دهد. لیدی ال می‌دانست که لبخندش لحظات بزرگی از عمر او را پر می‌کند و او احتمالاً می‌تواند تمامی آن لحظات را به خاطر آورد؛ آخر این لحظات نادر بودند. با این‌همه، تقریباً پنجاه سال بود که پرسوی عاشقش بود و آدم باید سپاس‌گزار باشد. اما او - سیلی - تا مغز استخوان عامی بود! لیدی ال مردد بود که حقیقت را برایش تعریف کند یا نه. ابداً اطمینان نداشت که قلب و شریان‌ها و فشار خونس در برابر آن تاب بیاورد. بیست و پنج سال طول کشیده بود تا به باشگاه وایت راه پیدا کند و انتخاب شود. به راستی که خود را به مظهر احترام تبدیل کرده بود. زیرا اگرچه هر جوان خانواده‌داری می‌توانست به سادگی عضو شود، اما یک فرد عامی، بایستی به تمامی فضیلت‌های قراردادی عمل کند تا او را در میان خود بپذیرند. می‌دانست که تنها به قیمت قالب تهی کردن از ترس و دهشت می‌تواند رازش را بر او فاش کند. اما از طرف دیگر، نیاز شدیدی به یاری و همدردی در خود احساس می‌کرد. بایستی هر چه زودتر دست به کاری می‌زد. نمی‌توانست بگذارد به این سادگی‌ها کارگران عمارت کلاه‌فرنگی‌اش را ویران کنند و تمام اشیاء قیمتی‌اش را بپراکنند. به علاوه، یک نکته را درباره‌ی سیلی به خوبی می‌دانست. این که او هرگز لو نمی‌دهد و ترکش نمی‌کند.

«عزیز من!...»

«پرسوی، به خاطر خدا فنجان را کنار بگذار. دست‌هایت می‌لرزند و صدای ناجوری از آن بلند می‌شود. هرگز ندیدم که دست‌هایت این قدر بلرزند.»

سیلی آزرده به نظر می‌رسید:

«دیدن گریه‌تا، حتی اگر بیست ساله هم بودم، مرا می‌لرزاند. این ربطی به سن و سال ندارد.»

لیدی ال گفت: «خوب، فنجان را کنار بگذار و به حرف‌هایم گوش بده. من بد جوری آشفته‌ام.» به نارضایی، به او نگریست. «حالا زانوهایت هم می‌لرزند. راستی پرسوی، پس از این‌همه سال زندگی در بین نجیب‌زاده‌ها، باید یاد گرفته باشی که هیچ‌وقت احساسات خودت را بروز ندهی.»

ملک‌الشعرا اعتراض کرد:

«نمی‌توانید انتظار داشته باشید که شما را گریان و افسرده بینم و علاقه نشان ندهم. کاش می‌دانستم موضوع از چه قرار است...»

لیدی ال گفت:

«خوب، می‌خواهم برایت تعریف کنم. من آشفته‌ام پرسى. موضوع سر کلاه‌فرنگی است و من حتّی نمی‌توانم آن را به بچه‌هایم بگویم. این کار درست مثل آن است که پلیس را خبر کنم. نه این که اهمیتی به آن بدهم؛ نه، ابداً به رسوایی اهمیتی نمی‌دهم. قضیه مال زمانی است که قدری تفریح کرده‌ام. اما در کلاه‌فرنگی چیزهای خاصی هست؛ اشیایی هست که تو باید کمکم کنی تا برای خودم حفظشان کنم. آن‌ها برای من ارزش احساسی فوق‌العاده‌ای دارند. به‌علاوه، من عاشقم و می‌خواهم در آن با کسی سهیم شوم. شاید آن کس تو باشی. گذشته از این‌ها، تو چندین جلد غزل عاشقانه نوشته‌ای و حالا وقتش است که چیزی درباره‌ی عشق یاد بگیری.»

قیافه‌ی سیلی، خرد شده به نظر می‌رسید. همچنان، با سر فرو افتاده، در پی‌اش می‌رفت و در حالی که با زنجیر عینکش بازی می‌کرد، جویده جویده، چیزی از روی عذرخواهی بر لب می‌آورد.

دو تایی از اتاق‌های بوشه و فراگونار گذشتند، سپس از پله‌ها پایین رفتند و از میان اتاق‌های تیه‌پولو - که نقاش محبوبش بود - به طرف مدخل جنوبی خانه به راه افتادند. البته می‌دانست که پرسى خوشش می‌آید از او آزار ببیند. دوست دارد رنج بکشد. تمام شعرای بد چنین‌اند. از پنجاه سال به این‌طرف، از جور و جفای او لذت لذت می‌برد. و لیدی ال به خوبی می‌دانست از این که این جور و جفا را از زیباترین زن روز و از یک بانوی بزرگ* می‌دید، وجودش از نوعی احساس، که آن را کال اجتماعی می‌نامند، لبریز می‌شد. این عشقی افلاطونی بود. زیرا در هر لحظه از این رابطه، اگر لیدی ال خود را به او تسلیم می‌کرد، حتماً از وحشت به سروکله‌اش می‌زد و راهی سوییس می‌شد. عشق بی‌فرجامش برای او بسیار مهم بود و اهمیت فراوانی داشت که همچنان ناکام باقی بماند. چون وجود این عشق، پذیرش همه‌چیز را آسان‌تر می‌کرد - دقیقاً بی‌نقص† و در عین حال، با یکی از بزرگ‌ترین عناوین انگلستان قرین بود و از این رو، موفقیت اجتماعی او را تضمین و تکمیل می‌کرد. اما لیدی ال پرسى پیر را بیشتر از آن می‌شناخت که این را به حساب بلاهتش بگذارد. ابلهان هرگز نمی‌توانند پنجاه سال تمام عاشق بمانند. برای نیل به چنین عظمتی، به مردی حقیقتاً خیال‌پرداز و صاحب‌ذوق نیاز است. چشمان آبی پیرش، که هنوز هم عاشقانه به او می‌نگریست، سرشت شاعرانه و نابش را بیش‌تر از صدها کتاب که به اصطلاح شاعران آن روزها منتشر می‌کردند، بروز می‌داد؛ هرچند که وقتی قلم به دست می‌گرفت، شعر و الهام شاعرانه‌اش از این احساس خالی بود.

از میان اتاق‌های رنسانس گذشتند؛ آن‌جا که به علت تاریکی مکان، ارتفاع دیوارها و ابعاد اتاق‌ها، آثار تیتان و ورونز - شاید آخرین آثاری که در انگلستان در مالکیت خصوصی باقی مانده‌اند - هیچ‌گاه کاملاً به چشم نمی‌آمد. هرگز نمی‌شد با ونبرو کاری کرد. او حتّی لیدی ال را نیز شکست داده بود. همیشه ساختمان‌ها را طوری می‌ساخت که آدم می‌توانست نفرتش را از نور و روشنایی احساس کند و جای خوش‌بختی بود که عمر درازی نداشت تا جزایر انگلیس را زیر سنگینی وزن خود، در اعماق اقیانوس غرق کند. مع‌هذا، رفتن به جای دیگر، دور از عمارت کلاه‌فرنگی، غیر قابل تصور بود. بنابراین، لیدی ال ناچار بود با تمام دست‌آوردهای زیبای هنری چندین قرن علیه ونبرو مبارزه کند. و در این مبارزه، چندان موفق شد که خانه‌اش را زیباترین خانه‌ی انگلستان نامیدند. در آخرین سال‌های حکمرانی ملکه ویکتوریا، شاه‌زاده‌ی ویلز

* grande dame

† comme il faut

با گوشه و کنایه به او گفت که بیش از حد لزوم زیبایی در خانه‌ی او فراهم آمده است که برای اعتبار و شأنش مفید باشد. چون، به گفته‌ی او، جای انکار نیست که آنچه در زیر آسمان ایتالیا طبیعی به نظر می‌رسد، به سادگی می‌تواند در انگلستان خلاف اخلاق باشد. اما دیگر مانند گذشته پروای مجموعه‌هایش را نداشت. حتی در غم تیه‌پولو هم نبود که چون هیچ‌گاه هنر را جدی نمی‌گرفت، آن‌همه عزیزش کرده بود. تیه‌پولو حتی هنگامی که فرشتگان و قدیسن لمیده در میان ابرها را می‌کشید، آثارش به نوعی والس‌های یوهان اشتراوس نزدیک‌تر بود تا کارهای یوهان سباستین باخ. و سرانجام، آن‌گاه که همه‌چیز بیان شد، یک نکته باقی می‌ماند و آن این که لیدی ال هرگز زیبایی را بدون هیچ اثری از روشنایی و شادکامی نمی‌پذیرفت. هدف هنر نجات جهان نیست. بلکه آن است که دنیا را پذیرفتنی‌تر کند. به نظرش می‌رسید هنرمندی که بکوشد به چیزهای زیادی دست پیدا کند، حتی اگر هم موفق باشد، مایه‌ی دردسر است. شاید احساسش بیش از حد زنانه بود، تا بتواند چنان‌که بایسته است، به شوکت و عظمت و فناپذیری ارج بگذارد. او آثار هیجان‌برانگیز و مفرح را ترجیح می‌داد؛ چیزی را که به وی نزدیک‌تر باشد، ظرافت و سبک‌رویی یا سرگرم‌کنندگی در آن باشد. تابلوهای بوشه، فراگونار، هوبر روبر، گریسای* لطیف، و تابلوهای چشم‌نواز[†] ایتالیایی را بیش‌تر دوست داشت که با صحنه‌های شوخ و شنگ، یکسره از سنگینی و زمختی دیوارها می‌کاستند. اندیشید: آثار هنری را واقعاً باید رام و دست‌آموز کرد. آدم باید بتواند ناز و نوازششان کند؛ نه این که با ترس و احترام با آن‌ها رفتار کند. هنرمندی که خود را یکسره وقف خلق شاه‌کارهای فناپذیر کند، شبه‌متفکر یا ایده‌آلیستی است که می‌کوشد جهان را نجات دهد. و او ابداً تحمل ایده‌آلیست‌ها را نداشت.

اشیای فراوان، زینت‌های کم‌ارزش، تورکری[‡]، نقاشی‌های ارزان‌قیمت، و قطعات عجیب و غریب میل را - او اشیاء را دوست داشت - در عمارت کلاه‌فرنگی نگه‌داری می‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدند کسی که سلیقه‌اش در بین خریداران اشیای هنری در سراسر جهان افسانه شده، چه‌طور این آت و آشغال‌ها را جمع‌آوری کرده است - تمامی این بنجل‌های رمانتیک، کارت‌های پستی، برودری‌دوزی‌ها، قالیچه‌ها، صحنه‌های عاشقانه در پرتو مهتاب، قلیان‌ها، مخده‌ها، پرده‌های نقاشی درجه‌ی سوم بسفر، و هزاران شیء دیگر که عمارت کلاه‌فرنگی را به صورت مغازه‌های سمساری ترکیه درآورده است - پیوسته یک پاسخ ساده در آستین داشت. می‌گفت که آن‌ها برایش ارزش احساسی فراوانی دارند. و اینک می‌خواهند عمارت کلاه‌فرنگی را از او بگیرند، آن را با خاک یکسان کنند، و گنجینه‌ی محبوبش را بپراکنند و او را از پناه‌گاهی که هر روز ساعت‌ها با خوشحالی توأم با غم غربت، در جوار اشیاء به سر می‌برد، محروم کنند.

آن دو داشتند از پلکان مدخل جنوبی پایین می‌رفتند. سیلی دستش را پیش آورد تا زیر بازوی لیدی ال را بگیرد. اما او وانمود می‌کرد که آن را نمی‌بیند. از چیزی که تا چند سال پیش هنوز هم احترام به حساب می‌آمد، اما اکنون، به طور تلویحی به سن و سالش اشاره داشت، به خشم آمده و رنجیده بود. مصمم بود بدون مبارزه کلاه‌فرنگی را از دست ندهد. پیوسته برای چیزهایی که دوست می‌داشت جنگیده بود. اما نیاز به کمک و یاری داشت. اگر عمارت کلاه‌فرنگی باید از بین برود، اشیای گران‌بهای در آن هست که نمی‌تواند از بابت آن به کسی اعتماد کند و با این که اندام پرسی کم‌وبیش می‌لرزد، اما باز می‌تواند

* grisailles: سبکی در نقاشی، که در آن از طیف رنگ‌های خاکستری استفاده می‌شود.

† trompe-l'œil: تابلوهایی است که اشیاء در آن واقعی به نظر می‌رسند (سه‌بعدی).

‡ Turqueries: نوعی از تابلو است که در آن، صحنه‌های مربوط به شرقی‌ها (ترک‌ها) نقاشی شده باشد.

چیزهایی را برایش حفظ کند. بنابراین، باید به حرف‌هایش گوش کند. چاره‌ی دیگری نیست. تبسم خفیفی بر لبانش نشست و بارقه‌ای از نور چشمان سیاهش را متمایل به خاکستری کرد. به یک معنی، از گفتن رازش به او لذت می‌برد. چه قدر ترس برش می‌دارد!

«پرسی، باید خودت را برای یک ضربه‌ی دردناک آماده کنی.»

پرسی، به حالتی کمابیش عصبی و اندکی ظنین، در کنارش راه می‌رفت. به خوبی می‌دانست که او شخصیتی غیر قابل پیش‌بینی دارد. پیوسته برایش مایه‌ی تعجب بود که چه‌گونه بانوی بزرگی مانند او، می‌تواند به طریقی - خوب، چه‌طور بگوید - به طریقی عامیانه شاید، چیزهای خاصی را بگوید و برخی کلمات را به زبان بیاورد و آن‌طور بخندد. اغلب می‌کوشید درک کند که لیدی ال، که تمام عمرش را در محافل اشرافی به سر برده، این اشارات خاص و حتی اطوارهایی را که کسی از او انتظار ندارد، از کجا آموخته است. البته او همیشه اندکی عجیب و غریب بود - و فرانسوی نیز متولد شده بود که همین بسیاری چیزها را توضیح می‌داد. تا به امروز نیز اندکی لهجه‌ی فرانسوی داشت و هنگامی که به انگلیسی سخن می‌گفت، لهجه‌اش شیرین و جذاب بود و شاید آن خون فرانسوی که در رگ‌هایش جریان داشت، سرزندگی حرکات و اطوار و صدایش را توضیح می‌داد.

«موضوع چیست، عزیزم؟»

«راز هول‌ناکی است. تنها تردید دارم که از نظر جسمی بتوانی آن را تاب بیاوری. فشار خونت چه‌طور است؟»

«خوب است؛ تازگی برای معاینه‌ی عمومی کامل پیش دکتر سر هارتلی رفته‌ام...»

ملک‌الشعرا اندکی احساس ناآرامی می‌کرد. هرگز نمی‌توانست حرکات ناگهانی‌اش را پیش‌بینی کند. همیشه همین‌طور بود و چون هم‌دم همیشگی او بود، از این رو مدام قیافه‌ای ترس‌خورده، عصبی، و منتظر به خود می‌گرفت. در حالی که با زنجیر عینکش بازی می‌کرد، با نگاهی تضرع‌آمیز به لیدی ال خیره شد.

«خواهش می‌کنم، پرسی. سعی کن قدی تفاهم نشان دهی. می‌دانم که جنتلمنی. ولی با این‌همه،

آخر نویسنده هم هستی...»

«دیانا، شما هیچ کاری نمی‌کنید یا نکرده‌اید که قابل اعتراض باشد. در طول پنجاه سال، هرگز ندیده‌ام کاری بکنید که به اعتبار و شأن شما، شوهر فقیدتان، یا عنوان و خانواده‌تان نیافزاید.»

اکنون لیدی ال سر خود را از روی ناامیدی می‌جنباند. چه پیر خر پرطمطراقی شده است! سال‌ها پیش این خرفتی اهمیتی نداشت. چون لااقل ظاهرش خوش‌آیند بود. همیشه مردان خوش‌قیافه را دوست داشت و عیوب فراوانی را به آنان می‌بخشود. حتی گاهی ابداً توجه نمی‌کرد که چه قدر احمقند. تنها زمانی طرز تفکرشان اهمیتی پیدا می‌کرد که پیر می‌شدند و ظاهر زیبایشان از دست می‌رفت و چیزی به جز چانه‌ی لرزان و بینی آویخته و چشمان خسته به جا نمی‌ماند. وقتی که بعد از یک والس به سنگینی نفس می‌کشند، وقتی به جبران تمام کارهایی که از انجام دادنش عاجزند پرخوری می‌کنند، هنگامی که چهره‌ها و لب‌ها دیگر آتش و شور خود را از دست می‌دهند، آن وقت به‌راستی باید تمام سعی و کوشش خود را به کار برند تا زنان را درک کنند. چون تنها راه کام‌جویی‌شان همین است. اما وقتی هشتاد ساله باشی، دیگر فرصت انتخاب و دست‌چین کردن را نداری و پرسی، هر چه باشد، دست‌کم قابل اعتماد است تا آن‌چه را

که از او می‌خواهند انجام دهد. با این حال، چه حیف که او نویسنده‌ی بدی است. عشق‌های بزرگ و حقیقی در این دنیا اندکند و آدم حق ندارد بگذارد بدون هیچ‌گونه اثری نابود شوند و از بین بروند. کاش او می‌توانست آن را وصف کند، به دیگران انتقالش دهد، فناپذیرش کند. اما بیش از آن، بی‌نقص و پرورش‌یافته است که بتواند با یک داستان عشقی به درستی برخورد کند. هنوز هم پس از سالیان سال، آتشی چنان سوزنده در آن عشق نهفته بود که در رنج و در شادی، با لهیب درخشانی می‌سوخت، تا اعماق جان را می‌سوزاند و شعله‌های بلندتری از آن زبانه می‌کشید. از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت. حتی با آن موهای سفید، پیشانی نجیب، و چشمان آبی، هر قدر هم که دامنه‌ی خیال را بگستری، باز هم آن شاعر جاودانی کهن نیست. با این‌همه، شاید بتواند گوشه‌ای از داستانش را بنویسد. آن وقت تا ابد کسی هست که آهی بکشد، کتاب را ببندد، و بگوید: «او زن عاشقی بود.»

یک دفعه ایستاد و دستمال را به طرف چشمش برد. اشک‌ریزان گفت:

«اگر تو اسپانیایی، فرانسوی، یا ایتالیایی بودی... یا چیزی از این قبیل، شاید می‌توانستی آن را بگویی... یا بنویسی. خواهش می‌کنم سعی‌ات را بکن، پرسى. خواهش می‌کنم...»

پرسى با اعتذار و تضرع به او می‌نگریست. چه پیرمرد خوب و مهربانی! لیدی ال می‌دانست که اگر ممکن بود، بلافاصله موافقت می‌کرد که او را به مردی فرانسوی یا حتی ایتالیایی مبدا کنند؛ و خدا می‌داند که از هیچ‌چیز در دنیا، بیش از این یکی متنفر نبود. پرسى کوشید چیزی به زبان آورد و لیدی ال می‌دانست که در حال حاضر، نمی‌تواند لب از لب باز کند. خندید و دست او را به نرمی و به حالتی اطمینان‌بخش، نوازش کرد.

سپس به حرف آمد. اگر از میان درخت‌های شاه‌بلوط می‌گذشتند، تا عمارت کلاه‌فرنگی بیش از نیم مایل راه نبود. راه دیگری هم وجود داشت؛ راهی کوتاه‌تر. از میان بوته‌های درهم و برهم و درخت‌های گیلاس، یاس بنفش، و آزالیا؛ چند صد یارد جنگل خصوصی که او آن را به دقت، دست‌نخورده و آزاد گذاشته و به حال خود رها کرده بود. به هیچ باغبانی اجازه داده نشد به آن دست بزنند. از این رو، علف‌های هرز همه‌جا را پوشانده بودند و انبوه بتوته‌ها در دو سو، چنان بود که گاه در میانه‌ی راه به هم می‌رسیدند. از تمام باغ‌های باشکوهی که داشت، این گوشه برایش از همه عزیزتر بود. اما کوشش در کشان پرسى از میان آن، بی‌فایده بود. بنابراین، راه آسان‌تر را در پیش گرفتند. آفتاب داغ بود و سایه‌ها لذت‌بخش. برگ‌ها هنوز سبز بودند و تنها آن‌جا که آفتاب با آن‌ها تماس می‌گرفت طلایی به نظر می‌رسیدند. باغچه‌هایی که به خوبی طرح شده بودند، رزهای زردی که با فاصله‌ی منظمی از یکدیگر روییده و رایحه‌ی معطری شبیه بوی چای از خود می‌پراکندند و از این رو نام مناسب «بعدازظهر انگلیسی» بر آن نهاده بودند، مجسمه‌های مرمرین خوریان شرمرو و کوپید، که گویی بیش‌تر به شیرخوارگاه تعلق دارند تا به آلاچیق، خطوط پرلطف تپه‌هایی که به سوی دریا سرازیر می‌شدند، و چمنی که گویی در انتظار دسته‌ای کریکت‌باز مؤدب است. تمامی این مناظر چنان برایش آشنا بود که دیگر مایه‌ی رنجش نمی‌شد یا خلوت و آرامش آن دلتنگش نمی‌کرد. تنها دو قوی سیاه که بر سطح استخر خیال‌پرور می‌لغزیدند، نیش تیز لذت را در جانش فرو می‌کردند و بر لبانش تبسم گذرای پرعطوفتی می‌نشانند.

۳

آنت بودن Boudin، در کوچه‌ی لامپ به دنیا آمد؛ واقعه‌ای عجیب! چون کوچه‌ی لاپ در اواخر سال‌های هزار و هشتصد و هفتاد، ناحیه‌ای نبود که کودکی در آن متولد شود. با این وجود، جای انکار نبود که تعداد زیادی از اعمالی که موجب به دنیا آمدن بچه‌ای می‌شود، در آن رخ می‌داد. نخستین عامل اخلاقی که در سال‌های اولیه‌ی زندگی تأثیر فراوانی بر روحیه‌ی آنت گذاشت، وجود پدرش بود؛ مرد درشت‌استخوانی با دست‌های چاپچی‌ها، که مست و مخمور بالای تختش می‌نشست و به دخترک می‌گفت که تنها سه چیز در دنیا هست که ارزش دارد آدم به خاطرش زندگی کند، یا بمیرد؛ آزادی، برابری، و برادری. طولی نکشید که از طنین این کلمات بدش آمد. به جز آن که مدام همراه این کلمات، بوی زننده‌ی الکل به مشام می‌رسید، دلیل مهم‌تری هم در دست داشت. پلیس مدام به خانه‌شان می‌ریخت تا پدرش را دستگیر کند. چون او در پی اشتغال فکری اصلی‌اش با آزادی، برابری، و برادری، عضو یکی از دسته‌های آنارشیستی شده بود و به طور مخفی، جزوه‌ها و آثار آنان را در چاپخانه‌ی صاحب‌کارش به چاپ می‌رساند. دیگر برای آنت امری عادی شده بود که به جای تنفر از پلیس، که پدرش را توقیف می‌کرد، از این کلمات و از تمامی اندیشه‌های شریفی که برای طرفداری از آنها مستلزم چنین مرارتی است منزعج باشد. آنها را بسیار شبیه افسنتینی می‌دید که پدرش مدام به حلقوم خود سرازیر می‌کرد تا در این‌جا نیز بی‌حدومرزی اشتیاقش را به نمایش بگذارد. هر وقت که دو پلیس سبیل‌دار وارد اتاقشان می‌شدند تا مسیو بودن را با خود ببرند، او به طرف مادرش، که در حیاط سرگرم رخت‌شویی بود، می‌دوید و فریاد می‌زد:

«آزادی و برابری باز هم آمده‌اند تا بابا را ببرند. برادری لابد مست کرده و توی خیابان افتاده.»

پدرش وقتی در زندان نبود، خود را مردی عبوس و عمیقاً ناراضی از موقعیت انسان نشان می‌داد. ساعت‌ها می‌نشست و توضیح می‌داد که اهمیت به قتل رساندن مونسینه، رئیس پلیس، یا پاپ، چه قدر زیاد است و این که چه‌طور جهان بلافاصله نفسی به راحتی می‌کشد. همچنین، با طول و تفصیل زیادی از امور عشقی حرف می‌زد و توضیح می‌داد که ازدواج یک نهاد بورژوازی و یک مورد افراطی احتکار جنسی است و این که تمام افراد بشر با یکدیگر مساوی‌اند و همه‌ی مردان، بدون آن که ادعای هیچ‌گونه حق انحصاری را به بهانه‌ی ازدواج داشته باشند، باید تمام زنان را بین خود تقسیم کنند. به صدای بلند اعلام می‌کرد:

«ازدواج یک جور دزدی است. به‌هیچ‌وجه عادلانه‌تر از انواع دیگر مالکیت خصوصی نیست.»

یا با آن ریش و سبیل شبیه ناپلئون سوم، آن‌جا می‌نشست و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد و در آرزوی چیزی می‌سوخت که بعداً همیشه به یک بطری مشروب مبدل می‌شد.

مادرش رخت‌شو بود و در انباری کوچکی در حیاط، پانزده تا شانزده ساعت در روز کار می‌کرد و ملافه‌های کثیفی را می‌شست که اغلب محصول خانه‌های خاص کوچه‌ی لاپ بود؛ دست‌کم آن‌هایی که دردرس تقدیم ملافه را به مشتریان گذرا قبول می‌کردند. خیابان‌های آن ناحیه، محلی بود که پلیس، فقط

روزها سروکله‌ی خود در آن نشان می‌داد. شب‌ها محله در قرق پاندازان بود؛ بی آن که مانعی بر سر راه جنتلمن‌ها با آن لباس‌های شب و کلاه‌های سیلندر، عصاهای دسته‌عاج و شنل‌هایی که حاشیه‌ی ابریشمی داشت، به وجود آورند. بل‌که برعکس، زیرا برای وازدگان حقیقی، با نیازهای سادیستی و مازوخیستی‌شان، و برای لذت‌جویان آب از سر گذشته، چیزی جذاب‌تر از تاریکی خطرناک و خشونت و عامی‌گری اعماق این لجن‌زار وجود نداشت. آنان که مشتاق لحظه‌ای فراموشی بودند، به طور مقاومت‌ناپذیری به سوی سایه‌های کوچه‌ی لاپ کشیده می‌شدند؛ همان‌جا که پاندازان، با شالی به دور گردن و گاهی گلی لای دندان، بی‌حرکت، به ستون‌های چراغ برق تکیه داده بودند و برای آنان که کالاهای دیگری را ترجیح می‌دادند، دخترانی با چکمه‌های سیاه بلند در گوشه‌ای پشت به دیوار داده و به انتظار ایستاده بودند.

لیدی ال همیشه در برابر نمایشنامه‌های اشک و آه‌انگیز قرن نوزدهم، که در آن‌ها شخصیت فاسد* و ازپا/فتاده‌ی† کهنه‌کار در آرزوی معصومیت و پاکی، نابودی و ویرانی و مرگ برای خود به ارمغان می‌آوردند، شانه‌ها را به طعنه بالا می‌انداخت. می‌دانست که برای عشرت‌طلبان‡ واقعی، خیال‌پردازان کلاه‌ابریشمی اعماق لجن‌زار، که پس شام همسران محترم یا باشگاه‌های اشرافی خود را ترک می‌کنند تا به این بیغوله‌ها متوسل شوند، انگیزه‌ی همدمی با مردمان، تا مغز استخوان فاسد و پست و مغروق قوی‌تر و الهام‌بخش‌تر از هم‌نشینی با غنچه‌های بی‌آلایش است. شیک‌پوشان کلاه سیلندر بر سر، به‌ترین مشتریان کوچه‌ی لاپ، برایش تصویری آشنا بودند.

شرارت، هرگز فقط منشأ لذت نبوده است. روی دیگر سکه، فاجعه است؛ سقوطی کامل، حتی برای چند لحظه، خودکشی، ارزان‌ترین شکل جنایت که به وسیله‌ی قانون قابل پی‌گرد نیست، رهایی از تمامی قیدوبندها، یک لحظه مکاشفه که می‌توان قیمتش را زیر چراغ گاز خیابان پرداخت. برخی از مشهورترین اشراف پاریس در این راه، از به خطر انداختن سلامتی یا حتی جان خود روگردان نبودند.

منظره‌ی روزمره‌ی کوچه‌ی لاپ برای آنت، از بدو تولد آشنا بود و او خیلی زود با آن اخت شد و نسبت به آن بی‌اعتنا. از وقتی که تازه زبان باز کرده بود، از او خواستند که به مادرش در رخت‌شویی کمک کند و به همین دلیل، رفته‌رفته به شدت از کار جسمی بیزار شد. پدرش عهده‌دار تعلیم و تربیت او شد. تنها هشت سال داشت که هجی کردن «اصول آنارشی» را یاد گرفت و در سنی که سایر کودکان افسانه‌های لافونتن را از بر می‌کنند، او مجبور بود پرآب‌وتاب‌ترین بیانیه‌هایش شورش اجتماعی را به خاطر بسپارد و سپس آن‌ها را برای پدر مغرورش بخواند و او در حالیکه که سیگار بدبویی را می‌کشید، سری به تأیید بجنابند. در حینی که مادر آنت هر روز از ساعت پنج صبح تا نیمه‌های شب در حیاط جان می‌کند، پدر ساعت‌ها کنار تخت او می‌نشست و درباره‌ی حقوق مقدس بشر و آزادی کامل حرف می‌زد. گاهی اوقات مسیو بودن، چند دوست را به خانه می‌آورد و بینشان بحث و گفت‌وگویی طولانی بر سر اخطار دادن به جامعه، به وسیله‌ی انداختن بمبی در پارلمان، در می‌گرفت. اگر عوض این کار به حیاط می‌آمدند و دستی زیر بال مادرش می‌کردند، آنت نظریات شریف و نابشان را به‌تر می‌فهمید. به‌خصوص یک بار به یک آلمانی که نامش کارل

* dépravé

† roué

‡ débauchés

مارکس بود و عقیده‌اش این بود که مالکیت خصوصی را با دادنش به دست دولت از بین ببرند، سخت حمله کردند. چون به نظر آن‌ها، دولت یا هر شکل سازمان‌یافته‌ی جامعه، منشأ تمام مفاسد بود. آن‌ها مشته‌ها را بلند کردند و روی میز کوبیدند و به یکدیگر گفتند که اگر می‌خواهند آزادی واقعی برقرار شود، اول باید - حتی قبل از پاپ - مارکس را کشت.

احتمالاً حرف‌های پدر، هنگامی که مادرش تا حد مرگ کار می‌کرد - آن بی‌چاره وقتی آنت فقط سیزده سال داشت، به مرض سل مرد - عملاً باعث شد که تغییرات شدیدی در فکر آنت شکل بگیرد و او نسبت به آن کلمه‌ی غلبه و احساسات ایده‌آلیستی شریف، که پدرش همیشه با صدای زیر، مستانه، و هیجان‌انگیزش آن‌ها را «شریف‌ترین و ناب‌ترین آرزوهای روح بشر» می‌خواند، نفرت عمیقی احساس کند. چنین به نظرش می‌رسید که روح مانند جسم در خور اعتنا نیست. تن آدمی است که کار می‌کند، رنج می‌برد، عرق می‌ریزد، و از بین می‌رود. و اگر راست است که روح فناپذیر است، پس اصلاً جای نگرانی نیست. اگر تنی سالم و قوی و شاداب داشته باشی، روح هم بلد است که از خودش مواظبت کند. وقتی مادرش مرد، پدرش بدیهی می‌دانست که او رخت‌شوی‌خانه را اداره کند و او هم تا مدتی همین کار را کرد؛ تا وقتی که پدرش قدردانی و سپاس خود را از تأمین نان و پنیر روزانه ابراز می‌کرد و با شور و شوق فراوان، در حالی که چشمانش تیره بود و صدایش از ته گلو در می‌آمد برایش شرح می‌داد که چه‌گونه از طریق نابودی خانواده، رهایی فرد از قید دولت، و دست‌یابی به آزادی طبیعی، تمام مسائشان حل می‌شود و مانند جانوران که بدون دخالت قراردادهای اجتماعی به راه طبیعی خود می‌روند، شاد و فارغ‌البال زندگی می‌کنند، آنت در حالی که ملافه‌ها را اطو می‌کرد به حرف‌هایش گوش می‌داد و به دقت به او خیره می‌شد و تصمیم خود را می‌گرفت. او به خوبی می‌دانست که راه آسان‌تری هم برای گذراندن زندگی وجود دارد و گرچه از دشواری‌ها و خطراتش آگاه نبود، به زودی فهمید که برایش مفر دیگری موجود نیست. به نحو مبهمی، باور نداشت که پدر او و دوستانش به‌راستی بتوانند جهان را به‌تر از آنچه هست بسازند.

اندکی تردید داشت. اما پدرش، انگار که به کمکش آمده است تا عزمش را جزم کند، دستی بالا زد. مسیو بودن، غالباً بطری افسنتین در دست به اتاق آنت می‌آمد، قدری از آن مایع سبز رنگ را به حلقومش سرازیر می‌کرد، پس از چند آه عمیق چنان پراحساس و لبریز از اشتیاق و آرزو به آنت خیره می‌شد که چشمانش تقریباً از حدقه بیرون می‌زد و شبیه چشمان سوسک‌هایی می‌شد که کف آشپزخانه می‌دویدند. سپس مدت درازی درباره‌ی نهاد خانواده داد سخن می‌داد و تشریح می‌کرد که چه‌قدر ضروری است تا والدین و فرزندان، خود را از قیدوبندهای روابط بورژوایی رها کنند. آنت، که در رختخوابش در حال خواب و بیدای بود، به حرف‌هایش گوش نمی‌داد. بسیار خسته و نومید بود. آن‌وقت بود که حملات علیه نهاد خانواده واضح‌تر و صریح‌تر می‌شد. مسیو بودن به دخترش نزدیک‌تر می‌شد و کاملاً روشن می‌کرد که منظورش از گفتن این که پدران و دختران باید خود را از قید روابط بورژوایی رها کنند و به آزادی واقعی دست یابند چیست... به زودی هیچ‌گونه شکی باقی نماند که چه‌طور می‌خواهد تئوری‌های آنارشیستی خود را درباره‌ی خانواده به اجرا بگذارد. پس از آن، آنت یک وردنه را برمی‌دات و با آن به سرش می‌کوبید و مسیو بودن، با افسنتین خود پس‌پس می‌رفت، غر می‌زد، و می‌نالید و دخترش را به باد ناسزا می‌گرفت که خود را برده‌ی اخلاقیات بورژوایی کرده است و عاقبت، در حالی که بطری را در یک دست گرفته و دست دیگر را روی قلبش گذاشته بود، دم در می‌ایستاد و از او دعوت می‌کرد که خود را از بندگی برهاند و از قید

اخلاقیات قراردادی آزاد شود؛ چنان‌که بنا به خواص طبیعت، انسان می‌تواند لبریز از زیبایی و سعادت باشد.

آنت به زودی فهمید که حتی را هم بخواهد، نمی‌تواند رخت‌شوی‌خانه را اداره کند. دلیلش ساده بود. نه قدرت و عزم مادرش را دات و نه توکل و تسلیمی را که در او بود. و البته در این مدت، پاندازان کوچکی لاپ هم هیچ‌وقت از پیشنهادها خود دست برنداشته و پیوسته خود را مشتاق کمک نشان داده بودند. چرا با آن‌همه کله‌شقی «کاسبی»^{*} را رد می‌کند؟ می‌گفتند پول مفتی است و برای دختری مثل تو که سرپرستی ندارد، چاره‌ی دیگری نیست و هیچ‌وقت هم نخواهد بود. غرابت فراوانی داشت و خودش هم قدری شگفت‌زده بود که چرا در برابر پیشنهادتشان مقاومت می‌کند. دلیلش آن نبود که ذره‌ای شرم یا بیم داشت. نه؛ هیچ‌یک از این‌ها را نداشت. چشمانش به زشتی‌ها خو گرفته بود و زندگی چنان در آن خیره نگریسته بود که جای هیچ‌گونه توهمی برایش باقی نگذاشته بود. موضوع ساده‌تر از این‌ها بود. شاید به دلیل آن که در رخت‌شوی‌خانه بار آمده بود، دل‌بستگی کمابیش عاطفی و شدیدی به پاکیزگی و نظافت داشت. وقتی پانزده ساله شد، با عقل سلیم و تیزهوشی فرانسوی، موقعیت خود را عملاً و با خون‌سردی بررسی کرد و تصمیم گرفت که حتی در عمیق‌ترین لحظات شور و فداکاری و عشق و آرزو، نباید خود را به کلی نابود کند. کوشید تا در محلات دیگر پاریس کار پیدا کند؛ هر کار پستی که باشد، فرقی نمی‌کند. در جست‌وجوی کار به مغازه‌های کلاه‌فروشی، کافه‌ها، رستوران‌ها، قنادی‌ها، و بازارهای روز سر زد و بلافاصله دریافت که در آن‌جا نیز برای پیدا کردن و ادامه‌ی کار، مجبور است با مردی بخوابد. خوشگل‌تر از آن بود که دست از سرش بردارند. به زودی تصمیمش را گرفت و با خود گفت که به‌تر است شروع زندگی‌اش از پیاده‌رو[†] باشد تا خاتمه‌ی آن. شاید هم بتواند هر چه زودتر از دست آن فرار کند. در نظرش چیزی هول‌ناک‌تر از منظره‌ی فاحشه‌های میان‌سال نبود که در تاریک‌ترین زوایای خیابان، آن‌جا که از نور مستقیم کاملاً دور بود، به انتظار می‌ایستادند. وقتی عزمش را جزم کرد، به روش مستقیم، منطقی، و خاص خود، قدم پیش گذاشت. اولین مشتری که به تورش خورد، بیش‌تر متعجب بود تا خوشحال. از مهمانانش در اتاق فلاکت‌زده‌ی خود پذیرایی می‌کرد. در حالی که پدرش در اتاق مجاور نشسته بود و به صدای هرچه بلندتر، درباره‌ی فناپذیری آرزوهای روح بشر داد سخن می‌داد و با بزرگ‌منشی خاصی وانمود می‌کرد که توجه‌ی ندارد از کدام منبع درآمدی تغذیه می‌شود، رخت و لباسش فراهم می‌آید، و گاهی هم یک بطری افسنتینش می‌رسد. اما پس از آن که بار دیگر حملات گازانبری و خطاناپذیر خود را علیه پیش‌دوری‌های[‡] بورژوازی زندگی خانوادگی از سر گرفت، آنت او را از خانه بیرون انداخت. آن‌وقت بود که مسیو بودن، بلافاصله مبارزه‌ی بی‌خداشه‌ی خود را علیه نهاد خانواده به باد نسیان سپرد و خدا را به شهادت طلبید تا ببیند دخترش چه قدر ناسپاس است و نسبت به پدرش چه قدر بی‌رحمی و بی‌عاطفه.

چند ماه بعد، جسد مسیو بودن را در حالی که کاردی در پشتش فرو رفته بود، از ابهای گل‌آلود رود سن گرفتند. پس از آن، معلوم شد - یا به عبارت درست‌تر، برای همه معلوم شد - که او به عنوان *خلاف‌گر*[§] برای پلیس کار می‌کرد و دوستان آنارشیست خود را به مقامات پلیس لو می‌داد. او شخصاً مسؤول توقیف ژروم،

^{*} faire la vie: در اصل به معنای خوش‌گذرانی است.

[†] trottoir

[‡] préjugés

[§] agent provocateur

آنارشپیست معروف، بود که «بانک پاریس» را در بولوار ایتالیایی‌ها خالی کرده بود. وقتی آنت را برای تشخیص هویت جسد به کلانتری احضار کردند، او نگاهی به صورت پدرش، که هنوز هم نشانی از خشم بر آن نقش بسته بود، انداخت و بعد به طرف دو پلیس سیبل‌داری که اغلب برای توقیفش می‌آمدند و او عادتاً آن‌ها را «آزادی» و «برابری» می‌نامید رو گرداند، سه سکه‌ی پنج فرانکی از کیفش در آورد و دو تا را به آن دو داد و سومی را روی میز انداخت و گفت:

«این یکی را هم به برادری بدهید.» و از در خارج شد.

لیدی ال کنار استخر ایستاد و از پاکتی که همیشه برای پرندگان همراه خود داشت، چند تکه نان درآورد. در پاکت برای سنجاب‌ها هم گردو گذاشته بود. روی آب خم شد و تکه‌های نان را برای دو قوی سیاه، که آهسته و باشکوه و جلال تمام به سویش می‌لغزیدند، ریخت. سرپرسی رادینر، در حالی که دست‌ها را در پشت سر قفل کرده بود، به انتظار ایستاد. از نگاهش اندکی ملامت می‌بارید. حتی تا آن حد پیش رفته بود که نشان خفیفی از نارضایتی بر چهره‌اش نقش بسته بود.

بالآخره گفت: «دیانای عزیزم، اگر عیناً احساسم را بگویم، نمی‌دانم این وقایع و شخصیت‌های بی‌مزه چه ربطی به کلاه‌فرنگی دارند و چرا شما فکر می‌کنید گفتن این داستان هولناک لازم است. اصلاً به تصورم نمی‌گنجد که چه‌طور می‌توان این قبیل چیزها را بدانی.»

لیدی ال ظاهراً به حرف‌هایش گوش نمی‌داد. داشت به قوها غذا می‌داد. پیوسته در استخرهای باغ‌هایش قوی سیاه نگه می‌داشت و هیچ‌گاه از تماشایشان سیر نمی‌شد. زندگی سرشار از زیبایی بود و گاهی دشوار بود آدم بگوید کدام یک را بیشتر تحسین می‌کند. اما شاید قوی سیاه در صدر آن‌ها قرار دات.

لیدی ال، در حالی که آخرین تکه‌ی نان را به آب می‌انداخت، آهی کشید و گفت:

«دختر قشنگی بود. آنت را می‌گویم. خودش هم می‌دانست هر وقت در آینه به خودش نگاه می‌کرد، از روی غریزه حس می‌کرد که یک روز دنیا زیر پاهایش خواهد بود. البته در آن روزها دنیا را زیر پا داشتن، خودش چیزی بود!... آه، خوب، آخرش همه یک روزی پیر می‌شوند. بله؛ آنت خیلی خوشگل بود. می‌توانم بی آن که احساس غبن یا بیهودگی کنم این حرف را بزنم. چون از همه‌ی این‌ها سال‌ها گذشته... اگر دقیق‌تر بگویم، شصت‌وپنج سال. انگار که از کس دیگری حرف می‌زنم؛ از یک غریبه، نه از خودم...»

ملک‌الشعرا، ناگهان مانند مجسمه‌ای بر جا خشک شد. مجسمه‌های دیگری نیز اطراف استخر و در میان محوطه‌های گل‌کاری وجود داشت. مجسمه‌ی کوپید و فرشتگان، مجسمه‌های آپولو و پان در حال عود نواختن، و پرسپی، گویی ناگهان بخشی از آن‌ها شده بود، دهانش باز ماند. صورتش مثل مرده سفید شد و چشمانش در زیر آن ابروهای نجیب، حالت آزرده‌ای به خود گرفت. لیدی ال، با رضایت خاصی به او می‌نگریست. با این‌همه، رؤیای پرسپی پیوسته آن بود که یکی از اعضای آکادمی سلطنتی، مجسمه‌اش را بسازد و با تاجی از برگ غار، در یکی از زیباترین میدان‌های شهر نصب کند. خوب؛ اینک رؤیایش به تحقق پیوسته است. شاید حالت چهره‌اش دقیقاً همان نبود که آرزو می‌کرد، اما همه‌چیز را که نمی‌توان یک‌جا داشت.

لیدی ال گفت: «سیلی، به خاطر خدا گیج و منگ نشو! این طوری که کار خیلی مشکل می شود. قیافه ات درست شده است مثل بن بن، سگ سفید چینی من، وقتی که کوچولوی بی چاره سگتهی قلبی کرده بود. سیلی، راستی که سال های سال از این واقعه گذشته. آثار و بقایایش هم از بین رفته. زمان رنگ همه چیز را پاک می کند، تو که می دانی. یک دفعه غش نکنی!»

سر پرسى، پس از آن دوره ی طولانی و برجسته ی توأم با بصیرت و احتیاط و خودداری، یکباره جلوی زبان خود را رها کرد:

«مرده شورش ببرد، دیانا. مقصودت آن است که بگویی تو و این دختر نادرست یکی هستید... ولی این حرف مهمل است! من که اصلاً باور نمی کنم. تو همیشه دوست داری مردم را به تعجب واداری. اما این دیگر از حد گذراندن شوخی است. آن هم در روز تولدت. تو سرشناس ترین فرد انگلستان هستی. سراسر زندگیا ت مثل یک کتاب، باز است؛ پر از شکوه و زیبایی. و در این جا، یک دفعه می خواهی القا کنی که... البته می دانم که همه ی این ها را اختراع کرده ای. اما اگر هم این طور باشد، که خیلی نامطبوع است و من دیگر حاضر به شنیدنش نیستم.»

لیدی ال به نرمی بازویش را گرفت:

«بیا پرسى، من همیشه در کلاه فرنگی برندی نگه می دارم. تو باید چیزی بنوشی. چرا باید به خودم دردسر سر هم کردن این چیزها را بدهم؟ زندگی من هیجان انگیزتر و تعجب آورتر از هر قصه ی پریانی است. البته که من آن هستم - یا بودم - و حرفم را باور کن. دختر خیلی قشنگی هم بودم. به هر حال، تمام این ها دور از انگلستان اتفاق افتاده. پس کاملاً راست است.»

اما سر پرسى از جا تکان نمی خورد و پشت سر هم می گفت:

«مرده شورش برد، مرده شورش ببرد، مرده شورش ببرد! تا حالا به قدر کافی با من بد رفتاری کرده ای. دیگر نمی توانم یک دقیقه هم تحمل کنم. دیانا، مگر کار قحط است که سعی می کنی این قصه ها را به من بقبولانی. حس می کنم... حس می کنم به من خیانت شده. گذشته از این ها، آخر من هم غروری دارم. پنجاه سال آزگا است که با وفاترین ستایش گر تو هستم و حتی از تو هم نمی پذیرم چیزی را که با آن همه عشق و احترام به آن نگاه کرده ام، یک دفعه نابود کنی. تمام عمرم دوستت داشته ام و این حق من است که از معبودم دفاع کنم و به تو حق ندهم که آن را به باد فنا بدهی.»

لیدی ال با عصایش ضربه ی خفیف و دوستانه ای به او زد:

«گوش کن، سیلی. این قدر ابله نشو. در بودل یا وایت، یا هیچ کدام از باشگاه هایی که عضوش هستی، کسی خبردار نمی شود. تو فقط باید به حرف هایم گوش کنی. به این دلیل دارم داستان را برایت تعریف می کنم که به کمکت احتیاج دارم و وقتی که داستانم تمام شد، اگر هنوز هم شک داشتی، آن وقت مدرکم را نشانت می دهم. همه چیز در آن جاست؛ در کلاه فرنگی. آه، عزیزم، چرا مردها امروزه این قدر محتاطند؟ در زمان خودم، عده ای مرد واقعی را می شناختم که بیدی نبودند که با این بادها بلرزند. گذشته از این حرف ها، چندین سال است که موی دماغ من شده ای تا اجازه دهم شرح حالم را بنویسی و حالا که دارم گوشه ای از زندگی خودم را برایت تعریف می کنم، تو به این حال زار می افتی؟ دیگر وقتش رسیده که درباره ی زنها، دو سه نکته یاد بگیری، پرسى. گاهی وقت ها فکر می کنم تو هنوز هم پسر مانده ای.»

ملک الشعرا آهسته عینک یک چشمی را به چشم راستش گذاشت:

«دیانا، باید ببرسم که...»

«خیلی خوب، خیلی خوب، بیا راه برویم. بیا فرض کنیم داریم یک قصه برایت تعریف می‌کنم. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. هر طور که خوشت می‌آید. اما به هر حال، باید کمکم کنی. حتی اگر برای آدمی به سن و سال تو، تکان‌دهنده باشد.»

شب‌ی که آنت کنار خیابان به انتظار مشتری ایستاده بود، جوان پانندازی را دید که به طرفش می‌آید. اسمش رنه لاوالس، و مردی کوچک‌اندام و باریک و موخرمایی و در آن زمان، رابط بین دنیای زیرزمینی کوچه‌ی لاپ و پلیس بود. در طول سالیان متمادی، نوعی قرارداد متارکه - گرچه نه‌چندان محرمانه - بین پلیس و سلاطین زیرزمینی بسته شده بود، که به موجب آن، طرفین وجود و آزادی عمل یکدیگر را تأیید می‌کردند. پلیس بینی خود را در خیابان‌ها توی هر سوراخی فرو نمی‌کرد، به شرطی که اطمینان پیدا می‌کرد هیچ‌یک از جوانان خانو/ده‌دار* اشرافی، سیاستمداران، و بورژواهای ثروت‌مند از محلات آبرومند†، وقتی که برای خوش‌گذرانی به محلات کثیف می‌آمدند، با گلولی بریده در گودالی پیدا نشوند. آنت همیشه می‌توانست در تاریکی رنه لاوالس را از روی تنفس خس‌خسی او بشناسد. او مبتلا به سل مزمن بود. اما به رغم آن، از به‌ترین رقاصان والس عوامانه‡ در خیابان بود. ساعت‌ها می‌رقصید و بعد از جمع بیرون می‌آمد و روی پیاده‌رو§ می‌نشست، به دشواری نفس می‌کشید، و در حالی که سرش را با غم و غصه تکان می‌داد، می‌گفت:

«دکتر می‌گوید اصلاً نباید برقصم. برای ربه‌هایم بد است.»

اما همین که موسیقی دوباره شروع به نواختن می‌کرد، بلند می‌شد و با گلی که پشت گوش گذاشته بود - محبوب تمام دختران - به سالن رقص هجوم می‌برد. دختران نیازهای گوناگونش را برمی‌آوردند و سپس او، باز هم ساعت‌ها در بال‌موس‡*، جولان می‌داد تا سرفه‌های پی‌درپی در میانه‌ی یک حرکت††، امانش را می‌برد. حالا این رنه لاوالس بود که به طرفش می‌آمد و او نمی‌دانست که از شدت هیجان است، یا از سل، که نفس نفس می‌زند:

«زود باش، آنت. مسیو لوکور می‌خواهد تو را ببیند.»

آنت لحظه‌ای بر جا خشک شد. دستش را روی قلب خود فشرد. چون فوراً فهمید که آرزویش برآورده شده و سرنوشت دستی از آستین درآورده است. به نحوی مبهم، همیشه می‌دانست که روزی به‌ترین چیزهای زندگی نصیبش خواهد شد.

* fils de famille

† beaux quartiers

‡ java

§ trottoir

** bal musette: نوعی رقص، همراه با صدای نی‌انبان

†† souteneur

آلفونس لوکور، در آن زمان، معروفترین پانداژ پاریس بود. لغت *دلال* محبت*، در موردش مصداق کامل داشت. چون او دیگر در خیابانها نمی‌ایستاد تا تعداد مشتریان را بشمارد. بل که صاحب یک عشرت‌کده† و چندین اسب و کالسکه بود. در به‌ترین قمارخانه‌های پاریس قمار می‌کرد و مبالغ کلانی می‌باخت. با موفقیت کامل از مشت‌بازان متعددی، به خاطر ورزش حمایت می‌کرد. بنابراین، بین برخی از لردهای انگلیسی و اشراف جوان جامعه‌ی فرانسه، هوادارانی داشت که از هم‌نشینی با یک *انگل*‡، تا زمانی که پولی در بساط داشت و ظاهری آبرومند، پروایی نداشتند. ظاهراً پلیس کاری به کارش نداشت. زیرا نه‌تنها شخصاً به رئیس پلیس، بل که به مقامات مهم جمهوری نیز رشوه می‌داد و می‌گفتند که در صعود از اعماق گنداب به وضع فعلی، دست‌کم یک دوجین از رقبا را از میان برداشته است. وضع ظاهری‌اش با به اصطلاح موفقیت در جامعه‌ی ورزشی آن روز پاریس ارتباط فراوانی داشت. شانه‌هایش تقریباً به پهنای شانه‌های مجسمه‌ی معروف *پل‌آلما*§ بود. اندام درشت و نیرومند و چهره‌اش، کوهی از گوشت و استخوان را به رخ می‌کشید. صورتش آجری رنگ بود، ابروهای پهنش تنها با سبیل کلفتی که مانند خط سیاهی چهره‌اش را به دو قسمت می‌کرد جور در می‌آمد. چشمان براقش از همان نقطه که عنیبه و مردمکش در آن سیاهی براق در هم می‌آمیخت، به طور غریبی به آدم زل می‌زد. آن روز با خودنمایی عجیبی، لباس مشکی و قهوه‌ای مرتب و جلیقه‌ی قرمزی که زنجیر طلایی از آن آویزان بود به تن کرده، انگشت‌هایش زیر بار انگشتی‌های الماس و یاقوت سنگین می‌نمود. کلاه قهوه‌ای لبه‌دارش را اندکی کج به سر گذاشته بود و یکی از سیگار برگ‌های معروف را که هیچ‌وقت از لبش کنار نمی‌رفت می‌کشید و در این حال، زیر تیر چراغ برق ایستاده بود.

یار غار جدایی‌ناپذیرش، که نصف قدش را داشت، کنارش بود. این مرد سوارکاری بود اهل ایرلند، و به دلیلی نامعلوم، نام ساپر** را رویش گذاشته بود که در زبان زیرزمینی پاریس، به نامی، گرچه طولانی، اما آشناتر، یعنی *ساپر/لیپوپت*†† مبدل شده بود. لباس ورزشی به تن داشت، کلاهی به سر گذاشته بود، صورتی باریک و کشیده و غم‌گین داشت که پیوسته نشانه‌هایی از اعتراض و سرزنش در آن موج می‌زد. سرش را مدام به این‌سو و آن‌سو می‌گرداند، اما نمی‌توانست بدون حرکت دادن تمام بدنش، گردنش را تکان بدهد. زمانی معروفترین سوارکار انگلیسی بود، اما گردنش در جریان مسابقه‌ی بزرگ بوآ در پاریس، به خاطر سوار شدن اسب ارباب انگلیسی‌اش، شکسته بود. پس از آن، مدتی نومیدانه در پاریس سرگردان شد و به زودی لرد نجیب‌زاده‌ای که اسب‌هایش با سواری او به آن‌همه پیروزی رسیده بود، فراموشش کرد. سپس آلفونس لوکور او را استخدام کرد؛ شاید به این خاطر که وجود سوارکار ریزه‌نقش در کنارش، قامت غول‌آسایش را بیش‌تر به رخ می‌کشید و به این وسیله، جنون عظمت‌طلبی‌اش ارضاء می‌شد. به زودی آن‌ها دو یار جدایی‌ناپذیر شدند و ساپر وفاداری و اخلاص کامل خود را به آلفونس لوکور نشان داد. دو مردی

* souteneur

† Hôtel particulier

‡ canaille

§ zouave به سربازان پیاده‌نظام سبک اسلحه‌ی مستعمرات فرانسه اطلاق می‌شود. در این‌جا منظور مجسمه‌ای است که روی پل‌آلما Pont de L'Ama، یکی از پل‌های رود سن، نصب شده است.

** Sapper، به انگلیسی: نقب‌زن

†† Saperlipopette، ناسازی است در ردیف بی‌همه‌چیز

که اکنون به آنت خیره شده بودند، این‌طور بودند. موقعی که رنه لاولس، به حالتی عصبی در تاریکی کز کرده بود و به مرد بزرگ نگاه می‌کرد، لوکور، بی آن که لب از لب بردارد، دود سیگارش را بیرون می‌داد.

آنت بعدها از دیگران شنید که چه‌طور توجه آلفونس لوکور، به وسیله‌ی پادوهایش، به طرف دختر تازه‌ای از کوچه‌ی لاپ جلب شد؛ دختری که جوانی و جذابیت و وقار طبیعی‌اش، اندکی پس از آن که کار جدید خود را شروع کرد، از دیده‌ی پرتجربه‌شان پنهان نماند. تنها دلیل این توجه، زیبایی فوق‌العاده‌ی او نبود. در پاریس دختران زیبا و جذاب فراوان بودند و در حقیقت، این نکته انتخاب را دشوارتر می‌کرد. برای مقصودی که آلفونس لوکور در ذهن داشت، تنها زیبایی مطرح نبود. ذهنی سریع‌الانتقال، استعداد فراگیری و به خاطر داشتن، وقار طبیعی و نکته‌سنجی، جاه‌طلبی و شهامت فراوانی لازم بود. زیرا روش زندگی آلفونس لوکور، در آن زمان چرخش عجیب و غیرمنتظره‌ای پیدا کرده بود. او در اوج قدرتش، که موجب وحشت پلیس و دنیای زیرزمینی بود و می‌توانست شرایط خود را هم به قانون و هم به دشمنانش تحمیل کند، دریافت که این‌همه برایش کافی نیست. مدت ده سال موفقیت در جنایت، باعث شد که یک‌دفعه به این فکر بیافتد که ذهنش ذهنی معمولی نیست و این که او بالاتر از همه است. یا به عبارتی دیگر، برای رهبری و انجام دادن کارهای بزرگ به دنیا آمده است. فقط نمی‌دانست قدرتی را که دارد، چه‌گونه به کار ببرد. مرد باهوشی نبود و هرگز در عمرش، یک جلد کتاب هم نخوانده بود. اما در جست‌وجوی توجیهی روشن‌فکرانه، در جست‌وجوی چیزی که به زندگی‌اش معنایی ببخشد برآمد. یک‌دفعه این فکر به کله‌اش زده بود که عذری روشن‌فکرپسند برای اعمال جنایت‌کارانه‌اش پیدا کند. خود را مردی بزرگ دانست که در پی هدفی است. با این‌همه، نمی‌توانست به درستی دریابد که این هدف چیست. اما در سال‌های هشتاد، همیشه مردانی پیدا می‌شدند که آماده بودند تمام این معضلات را مشتاقانه برایش توضیح دهند و بگویند که اگر او مردی قانون‌شکن بار آمده، به این دلیل است که در اعماق قلبش دشمن جامعه‌ی سازمان‌یافته است، یعنی در واقع یک آنارشیکست تمام‌عیار است.

یکی از این افراد، آرمان دنی، آنارشیکست جوان بود.

آرمان دنی، تنها پسر خانواده‌ی آبرومند و محافظه‌کاری از شهر رن بود. در اوان جوانی، دین‌دار و عمیقاً متصوف بود. از موهبت نطق و خطابه چنان برخوردار بود که موجب افتخار مدرسه‌ی ژروئیت‌ها، که در آن درس می‌خواند، شده بود و پیش‌بینی می‌کردند که روزی خود او کشیش شود. او را به یک مدرسه‌ی علوم دینی در پاریس فرستادند و در آن‌جا، در آن شهر بزرگ بود که به ناگهانی‌ترین و دراماتیک‌ترین وجهی، اعتقادات خود را یکسره از دست داد. بعدها در کتاب عصر شورش خود، نوشت که به هنگام گردش در محلات فقیرنشین پاریس، در بین می‌گساران، فواحش، و خاکسترنشینان بود که نفرت عمیقی نسبت به بی‌عدالتی، رنج و فقر، نومیدی و زشتی بر وی غلبه کرد و اعتقاداتش، جای خود را به آن عزم راسخ داد که نیایستی برای بهبودی این اوضاع، در انتظار مرحمت آسمان نشست. پس از آن، با اشتیاق عظیمی به رزمندگان علیه بی‌عدالتی، یعنی به پرودون، رکلو، و مارکس رو آورد. اما اینان هم او را خشم‌گین و ناراضی می‌کردند. آرزوی عدالت مطلق، که این‌چنین قلب و روحش را به آتش می‌کشید و دیگر از این که نام خدا را در پاسخ آن به زبان بیاورد امتناع می‌کرد، چنان بود که تمام آنان را در نظرش افرادی معتدل و صبور جلوه می‌داد. تنفرش از کارل مارکس، آنی و شدید بود؛ این آلمانی هنوز هم در قالب جوامع سازمان‌یافته فکر می‌کند. اما این نکته برای او، با آن عطشی که به آزادی مطلق داشت و زمانی به عنوان جوانی مذهبی آن را برای روح انسان در بهشت می‌خواست و اینک برای تن و جان نیز می‌طلبید، غیر قابل پذیرش و نادرست

به نظر می‌رسید. ظاهراً آرمان دنی، منبع فرضیات و حرکات معصیت‌بار آینده‌اش را بیش‌تر در افکار خود یافته بود تا در کتاب‌های سنتی‌ترین پیشوایان آنارشی.

آرمان دنی، به تکان‌دهنده‌ترین و خشن‌ترین وجهی، با کلیسا و مدرسه‌ی علوم دینی قطع رابطه کرد. یک روز صبح، هنگامی که جماعت مؤمنین در کلیسای جامع روتردام در انتظار کشیش بودند تا مراسم نماز را برگزار کند، جوانی به غایت زیبا، با چهره‌ای شیفته و پریده‌رنگ، و چشمانی سیاه و درخشان، از سکوی وعظ بالا رفت. انگار که ناگهان فرشته‌ای سیاه‌پوش بر فراز سر جمیعت ظاهر شده بود. هنوز هم جامه‌های سیاه طلاب مدرسه‌ی علوم دینی را به تن داشت که بر رنگ‌پریدگی‌اش می‌افزود و برای چند ثانیه، سکوت عمیق‌تری بر کلیسا حکم‌فرما شد. چون ظاهر مرد جوان و نگاه خوش‌آیند و خارق‌العاده‌اش حضار را آکنده از ترس و انتظار کرده بود. سپس ناگهان دست‌های لطیفش چیزی را به هوا بلند کرد تا همه بتوانند ببینند. موش مرده‌ای بود که دمش را به دست گرفته بود. و با صدایی که انگار فضای کلیسا را از نفرت انباشت، فریاد کشید:

«ببینید!... مرده!... مرده! اینک بر عهده‌ی شما افراد آزاد خوش‌قلب است که سرنوشت خود را به دست بگیرید.»

کفرگو را بی‌درنگ دستگیر کردند و نخست به زندانش انداختند و سپس، به پیشنهاد خانواده‌اش به دلیل آن که دچار جنون آنی شده است، چندین ماه او را در تیمارستان سنت‌آن نگه داشتند و این کار نه‌تنها خانواده‌اش، بلکه پدران روحانی را نیز که تعلیمش داده، برای آینده‌اش خیال‌هایی در سر می‌پختند، از سردرگمی و آشفتگی نجات بخشید. ماه‌ها اقامت طاقت‌فرسا در محیط تیمارستان، آتش خشمش را با تلخی جدیدی شعله‌ور کرد و عزمش بیش‌تر جزم شد تا دنیا را از پایه ویران کند و از نو بسازد. تصمیم بر آن گرفت که بشریت را از چنگال زشتی برهاند؛ و چیست که در زشتی، به پای بی‌عدالتی، فقر، پلیس، مقامات مقتدر، و پول برسد؟ کیش آنارشیستی در ذهنش شکل گرفته بود و تا دم مرگ، هرگز او را ترک نکرد. خانواده‌اش می‌خواست تا زمانی که آب‌ها از آسیاب بیافتد و او از کرده‌ی خود پشیمان شود، وی را در تیمارستان نگه دارد. در فرار از تیمارستان سنت‌آن، مشکل چندانی نداشت. اما یک‌باره خود را در خیابان‌ها، بی‌پول و سرگردان و گرسنه و تنها یافت، در حالی که تحمل زبونی خود را در تغییر جهان نداشت. ره‌گذران به جوانی که رخسار پریده‌رنگ داشت و جامه‌های نخ‌نمای سیاه بر تن و بی‌کلاه ایستاده بود و با چشمانی مشتاق و آرزومند به افق‌های دوردست زیبایی و عدالت و عشق جهانی می‌نگریست، با شگفتی خیره می‌شدند. بدیهی است که به زودی راه خود را به سمت فقیرترین و پست‌ترین محلات پاریس، که پنهان شدن و دوست یافتن در آن آسان‌تر بود، پیدا کرد. به حشر و نشر با جنایت‌کاران، که آنان را قربانیان و دشمنان جامعه، و در نتیجه، متحد طبیعی خود می‌دانست پرداخت. آن‌ها به او خوراک و پوشاک دادند و نوازشش کردند و وقتی برایشان توضیح می‌داد که هر یک از آنان در اعماق ضمیر خود ایده‌آلیستی خنثی هستند و دلیل رو آوردنشان به جنایت آن است که تنها راه مبارزه و نشان دادن خشم و تنفرشان نسبت به بورژوازی همین است، با تعجب به حرف‌هایش گوش می‌دادند. گرچه شنیدن این نکته از دهانش خوش‌آیند بود که هر جیب‌بری ناآگاهانه هدفی اجتماعی را دنبال می‌کند و هر پاندازی نادانسته یک شورشی ایده‌آلیست است و هر فاحشه‌ای قربانی بی‌گناه ثروت و پول، با این حال هرگز او را چندان جدی نگرفتند.

تنها مردی که به دقت و گاهی ساعت‌ها به حرف‌هایش گوش می‌داد و مجذوب سخنان آتشینش می‌شد، آلفونس لوکور بود. آنچه آنارشویست جوان می‌گفت، دقیقاً همان مجوز و مقصدی بود که آلفونس لوکور، در به در دنبالش می‌گشت. بله، بله، تمام این‌ها حقیقت داشت. او دشمن جامعه بود، شورشی بود، عصیان‌گر* بود، و اگر پاندا و قاتل و باج‌گیر و سلطان دنیای زیرزمینی شده، تنها به آن دلیل بود که علیه نظم مستقر، با تمام امکاناتی که در اختیارش بود، جنگیده بود. بله، جنایت شکلی از خراب‌کاری بود. اخاذی از اغنیا، مانند انداختن بمب بود و طرد معیارهای مقبول جامعه، علامت شورش ناب و اصیل. آلفونس لوکور، در جست‌وجوی آنارشویست جوان، می‌کده‌ها را زیر پا می‌گذاشت و پنهان از چشم دیگران، به حرف‌هایش گوش می‌داد، با سیگار برگ معروفش بر لب، می‌ایستاد و وانمود می‌کرد که شگفت‌زده است. سوارکار، با آن گردن خشکیده و مدام در نوسان و چهره‌ی غم‌گین و کشیده، کنار می‌ایستاد. آرمان دنی، به زودی متوجه شد که تغییرات زیادی در روحیه‌ی لوکور به وجود آمده است، اما دقت بسیار می‌کند تا نشانش ندهد. از این رو تصمیم گرفت تا وقتی که کاملاً آماده نشده، نزدیکش نشود؛ نه تنها آماده‌ی شنیدن، بل که دنبال کردن؛ نه تنها آماده‌ی کمک کردن، بل که اطاعت.

آرمان در این هنگام، فقط بیست‌وشش سال داشت و زنی نبود که به او نگاه کند و نسبت به وی، احساس مادری یا شیفتگی نداشته باشد. در چهره‌اش چیز وصف‌ناپذیری بود، فراتر از زیبایی؛ آرزویی سوزان، شعری که از لب‌ها و چشمان و ابرو پرداخته شده، چیزی در عین حال خشن و ملایم، چیزی که آدم دلش می‌خواست از آن پشتیبانی کند یا دوستش بدارد. کتاب مشهور عصر شورش‌اش منتشر شده بود و گرچه در برگ برگش دعوت به کشتار موج می‌زد، اما انسان از شعرگونگی و زیبایی سبکش، بیش‌تر دست‌خوش تعجب می‌شد تا از طرح‌های سیاه و دیوانه‌وارش. بارها به خاطر سخنان فتنه‌انگیزش در اماکن عمومی و پخش اوراق مبنی بر براندازی دولت، به زندان افتاده بود. آنارشویست‌های آن زمان فرانسه، تحت تأثیر پرودون، باکونین، و رکلو، با او قطع رابطه کردند. چون به نظرشان می‌رسید که او با اشتیاق خود به عمل انفرادی، تمام نهضت را به خطر می‌اندازد. آنان او را به عنوان عضوی از هیأت نمایندگی فرانسه در کنگره‌ی آنارشویست‌ها، که در سال ۱۸۸۱ در لندن برگزار شد، نپذیرفتند. آرمان دنی مدتی، گرچه کوتاه، در تالاری که اندکی دورتر از جاده‌ی اوستن، برای برگزاری کنگره در نظر گرفته بودند، ظاهر شد و نمایندگان را به خاطر میانه‌روی و مدارایشان با سوسیالیسم دولتی محکوم کرد. سپس به‌خصوص به نظریات زهرآگین آنارشویست مشهور روس، پرنس کروپاتکین، که زیر بار نظریه‌ی «تعلیم شیمی» نرفته بود، حمله کرد. زیرا در آن زمان، عقیده داشتند که دستورالعمل آنارشویست‌ها، بیش‌تر باید فن بمب‌سازی باشد و کم‌تر نظریه‌پردازی اجتماعی. آرمان دنی، در نخستین جزوه‌ی خود، عصر شورش، طرح خود را به روشنی ارائه داده بود و در تمام عمر، از آن منحرف نشد و سازش نکرد.

اعمال و کردار، بایستی جای تعلیم و نظریه دادن را بگیرد. آموزش طرز ساختن بمب به دیگران، و قانع کردنشان به پرتاب آن، ساده‌تر است تا تعلیم دادن فلسفه‌ی آنارشی به آنان. سراسر الگوی اجتماعی، بایستی با هر وسیله‌ای که در دسترس است، از هم پاشیده شود. بایستی بر همه‌جا بی‌نظمی و ویرانی و اغتشاش حاکم شود، پلیس ناتوان شود، جاده‌ها ناامن، خطوط راه‌آهن ویران، و پل‌ها منفجر شوند، پول جعلی باید به جریان انداخته شود و به این وسیله، ارزش واقعی پول سقوط کند، کلیساهای باید سوزاند و سوسیالیست‌ها را که دولت پرولتاریایی سازمان‌یافته می‌خواهند، باید از دور خارج و نابود

* revolté

کرد. در جهان ناپیستی طبقات، دولت، و پرولتاریا وجود داشته باشد. تنها و تنها انسان‌های از بند رسته، زیبا، و آزاد، کافی است.

زیبایی زندگی، تنها چیزی بود که ارزش مبارزه را داشت. برای رسیدن به آن، وحدت بزرگ نژاد بشر امری لازم و کافی بود. تمایل طبیعی همه‌ی انسان‌ها و حتی تمام جانوران، کمک و یاری به یکدیگر بود. تنها بخشی از تعالیم کروپاتکین را که با شور و شعف پذیرفت، قسمتی بود که او نظریه‌ی داروین را درباره‌ی بقای اصلح رد کرده بود. کروپاتکین به خود غره بود از این که صابت کرده است انواع مختلف حیوانات، پیش از آن که یکدیگر را شکار کنند، با هم مبارزه نکرده‌اند. به عکس، معلوم شده است که در بین خود، در صلح و صفا زندگی می‌کردند و به یکدیگر یاری می‌دادند. خوشحالی پرنس کروپاتکین وقتی بعد از هفته‌ها تحقیق در موزه‌ی بریتانیا در لندن به این نتیجه رسید که نظریه‌ی «برادری طبیعی» را به اثبات رسانده است، تنها با نشاط آرمان دنی، موقعی که ظاهراً خیر طبیعی و آرامش‌طلبی تمام موجودیات به این طریق به اثبات رسید، قابل قیاس بود. اما آرمان دنی به آن دسته از رفقاییش که از کشورهای خود به سویس می‌گریختند و اعتقادات خود را در چشم‌اندازهای آرام آن بیان می‌کردند، به این امید که روزی پژواک کلامشان دنیا را به آتش خشم و کین بسوزاند و آنان را به هدف‌هایشان برساند، به دیده‌ی حقارت می‌نگریست.

از نظر آرمان، کلمات، هر چند داغ و آتشین، به تنهایی کافی نبود. شاید به این علت که مردی رؤیاپرور بود، عزم داشت که مرد عمل باشد. مسلم نیست که خودش به کمیسر معروف پلیس، مسیو آنتوان، در سال ۱۸۸۰ شلیک کرده و به قتلش رسانده باشد. اما به این کار شهره بود و همین، نزد دوستان جنایت‌کارش مایه‌ی شهرت و اعتبار او می‌شد. آخرین چیزی که محفل^{*} می‌خواست، به راه انداختن جنگی با پلیس بود. قتل ظاهراً نقض قرارداد ضمنی با پلیس بود و آرمان دنی فهمید که در ازای آن، ناگزیر است بهای سنگینی بپردازد؛ یعنی پایان دادن به رابطه‌ی حسنه‌ی پلیس با دنیای زیرزمینی. در این هنگام بود که مرد جوان، برای کمک دست به دامن آلفونس لوکور شد و گرچه او را شخصی احمق و خودبین می‌دانست، اما در ضمن، از جنون عظمت‌طلبی[†] او، از آرزویش درباره‌ی این که مفهومی به اعمال جنایت‌کارانه‌ی خود بدهد، و این که نامش به عنوان کسی در تاریخ ثبت شود که در پی مقصودی است و رابین‌هود انتقام‌جوی خیابان‌های پاریس است، خبردار بود.

لوکور معمولاً ساعات اولیه‌ی بامداد را در اتاق پستوی قمارخانه‌ای می‌گذراند. نیمه‌شب بود که آرمان برای ملاقاتش به آن‌جا رفت. قمارخانه را یک زن موخرمایی بینی‌عقابی، که پودر سفید به صورتش می‌مالید، اداره می‌کرد. نامش بارون دو شامیس بود و تنها پرده‌ای بود بر اعمال لوکور. بارون، با موهای خشکیده‌ی کلاه‌گیسی که سرش را پوشانده بود، رویان مخمل سیاهی که به دور گردن بسته بود، و دوربینی مزین به کاسه‌ی لاک‌پشت که به دست داشت، آرمان را به یک اتاق خالی قمارخانه راهنمایی کرد. چند لحظه بود، آلفونس لوکور به او پیوست. چند سکه‌ی طلای ناپلئون، که در بازی برده بود، همچنان در دستش بود. سپس آرمان دنی شروع به صحبت کرد. طرفش را می‌شناخت و می‌دانست چه‌طور حرف بزند.

* milieu: منظور «محفل» آنارشپیست‌هاست.

† Folie de grandeur

«وقتش رسیده که جوهر خودت را نشان بدهی. هنوز هم خیلی‌ها هستند که تو را فقط پانداز، تبه‌کاری معمولی، و باج‌گیر می‌دانند. ذره‌ای هم گمان نمی‌کنند که تو جنایت را انتخاب کرده‌ای، چون تنها راهی است که برای مبارزه علیه جامعه‌ای که از آن نفرت داری در دست‌رست مانده و هر رفتار اعتراضی است؛ یک جور مبارزه است. به زودی میلیون‌ها نفر از کسانی که در همه‌جا به بردگی کشیده شده‌اند، نامت را مثل یک رابین‌هود جدید، دشمن بورژواها و نجات‌دهنده‌ی فقرا، با عشق و ستایش به زبان می‌آورند. برای مردی با موقعیت تو، کافی نیست که فقط از او بترسند. باید دوستش داشته باشند و راهش را دنبال کنند. تا حالا بارها قدرت پلیس را شکسته‌ای و زیر پا گذاشته‌ای. اما برای خیلی‌ها هنوز تنها جنایت‌کاری و بس...»

آلفونس لوکور هم‌چنان کنار میز سبز رنگ ایستاده بود و با سکه‌های طلا ناپلئون بازی می‌کرد. صورت درشتش از غرور سرخ شده بود و سرانجام، خود را همان‌طور که آرمان می‌گفت، مرد هدف‌مدار، مرد آرمانی، و مرد سرنوشت دید. اگر چند سال دیرتر می‌زیست، به احتمال قوی، مانند جنایت‌کار دیگری به نام هورست وسل، که به هیتلر کمک کرد تا به قدرت برسد، فاشیست می‌شد، یا جزو یاران بنیتو موسولینی می‌شد که خود در روزگار جوانی، آن‌همه به آنارشیست‌ها نزدیک بود. چون این دیکتاتور آینده‌ی ایتالیا بود که کتاب *سخنان یک عصیان‌گر**، اثر کروپاتکین را ترجمه کرد و کتاب پرنس آنارشیست را «کتابی لب‌ریز از عشق و ملاحظت بی‌نهایت نسبت به انسان‌های ستم‌دیده» توصیف کرد. اما در آن روزها، *هرج و مرج طلبی[†]*، یا نهضت آنارشیستی، برای مردی مانند آلفونس لوکور، تنها راه تأیید اعمال گذشته‌اش و دادن مفهوم و معنایی اجتماعی به جنایانش بود. آن شب، آرمان دنی یک شبه ره صد ساله پیمود و دوست باوفا و فداکاری برای خود دست‌وپا کرد. شاید در گوشه‌ی قلب لوکور، چیزی بیش از جاه‌طلبی صرف وجود داشت و به نحوی آشفت و مبهم، حقیقتاً در صدد بود به هستی ویران‌گر خود معنایی ببخشد. به هر دلیل، حقیقت آن بود که خود را در بست در اختیار دنی گذاشت و از کوچک‌ترین فرصت برای هم‌نشینی با او استفاده می‌کرد و هر وقت آرمان دنی از او دور بود، کج‌خلق و عصبانی می‌شد، به طوری که کسی نمی‌توانست نزدیکش بشود. انگار که دلیل وجود خود را تنها در سخنان و حضور او می‌جست.

موقع جمع شدن «هسته» به دور هم در برخی از زیرشیروانی‌های پاریس، که آرمان قدم بعدی را توضیح می‌داد، یا استاد شیمی ریزه و سفیدمویی از دانشکده‌ی لویی کبیر، با نگاهی معصوم و صدایی نازک و خواجه‌وار برایشان شرح می‌داد که چه‌گونه در آشپزخانه بمب بسازند و چه‌طور ساختمانی را با دستکاری فشار گاز منفجر کنند، هیکل غول‌آسا و چهارشانه‌ی آلفونس لوکور، با آن لباس‌های پرزرق‌وبرق، در حالی که سوارکار در کنارش بود، از گوشه‌ای پیدا می‌شد و ساکت و صامت، چشمانش را به آرمان می‌دوخت.

اعضای هسته آدم‌های عجیب و غریبی بودند: یک ارگ‌نواز خیابانی، که همیشه میمونش را همراه خود می‌آورد؛ یک معلم ادبیات در یک آموزش‌گاه معروف *دوشیزگان[‡]*، که یکی از به‌ترین مدارس پاریس شمرده می‌شد؛ یک کارگر جوان به نام وایان، که بعدها بمبی را در پارلمان انداخت؛ و مسیو پوپا، خوش‌نویس

* Paroles d'un Révolté

†† libetaire

‡ jeune filles

دولتی، که دولت از خط زیبایش برای نوشتن مهم‌ترین اسناد، گذرنامه‌های دیپلماتیک، مجوزهای مخصوص، و احکام رسمی استفاده می‌کرد. آلفونس لوکور گوش فرا می‌داد، به تأیید سری می‌جنباند، و گه‌گاه می‌کوشید نظری بدهد. تلاشی می‌کرد و به طریق خاص خود، داد سخن می‌داد. به گردن خشکیده‌ی سوارکار و سرش، که دائماً در نوسان بود و حالت کسی را داشت که دنیا در چشمش قابل سرزنش بود اشاره می‌کرد و با لحن خشکی می‌گفت:

«بهش نگاه کنید، رفقا! گردنش در خدمت بعضی از لردهای انگلیسی شکسته و وقتی که دیگر نمی‌توانست سواری کند، آن‌ها مثل سگ دورش انداختند. این است که حالا تنها یک آرزو در قلبش مانده: این که بمبی در میدان اسب‌دوانی پاریس بکارد و چند تا لرد محترم را به هوا بفرستد.»

در آوریل سال ۱۸۸۱، بمبی به میدان اسب‌دوانی بوآ پرتاب شد و سه صاحب اسب و یک مربی انگلیسی مجروح شدند و بارانی از کلاه‌های سیلندر خاکستری بر سرشان ریخت. سوارکار غم‌گین، از میان جمعیت وحشت‌زده قدمی جلوتر گذاشت و یک کلاه سیلندر را به عنوان غنیمت برداشت و از میدان دور شد. هیچ‌کس کم‌ترین سوءظنی به او نبرده بود. هیچ‌کس هنوز آلفونس لوکور و همراه ریزه‌اش را به جز تبه‌کارانی که از پشتیبانی قدرت‌مندان برخوردار بودند، چیزی نمی‌دانست و تا مدت‌ها، آن دو از سوءظن برکنار بودند. لوکور ظاهراً بخشی از نظم مستقر بود و سهم خود را از آن دریافت می‌داشت و چنان آشکارا یکی از ارکان این نظام بود، که نسبت دادن هدف براندازی آن به او، دشوار می‌نمود. اگر او به آن اکتفا که مخفیانه به آرمان کمک کند، خودش از خطر می‌رست. اما خودپسندی بیش از حدش، سبب شد هر چه بیش‌تر در صحنه ظاهر شود و کار را به جایی رسانده بود که خود را یکی از رهبران شورش می‌دانست و از جنایات خود، به عنوان بخشی از نقشه‌هایش برای نابودی جامعه صحبت می‌کرد. متحدان عالی‌رتبه‌اش، روزه‌روز بیش‌تر آشفته‌تر شدند و پلیس دیگر نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد.

تا جایی که فقط یک تبه‌کار بود، به عنوان بخشی از نظم موجود، با او مداا می‌کردند. اما همین که اصول سیاسی اخلاک‌گرانه به سخنانش راه یاف و پست اقداماتش قرار گرفت، او هم از نظرشان دشمن تلقی شد. خبرچینانش در دستگاه پلیس، بارها خطر را به او گوش‌زد کردند. اما او چنان به خود مطمئن بود که با بالا انداختن شانه‌های نیرومندش، به اخطار آنان توجهی نمی‌کرد. پلیس با احتیاط فراوان، در صدد تدارک مقدماتی برای توقیف لوکور برآمد. کار بسیار دشواری بود. زیرا لوکور درباره‌ی بسیاری از اشخاص، مطالب فراوانی می‌دانست. سپس یکی از مقتدرترین حامیانش، که لوکور برایش مواد مخدر تهیه می‌کرد، از مصرف بیش از حد تریاک مرد. لوکور دانست که بازی به پایان رسیده است. اما حتی پس از آن هم همراه ساپر، در بولوار قدم می‌زد، یا سوار بر کالسکه‌ی زردی در بوآ دیده می‌شد. عاقبت این آرمان دنی بود که قانعش کرد تا از کشور خارج شود.

در آن زمان، سوییس پناه‌گاه و محل تجمع آنارشیست‌های سرتاسر اروپا شده بود. در آن‌جا مجاز بودند به آزادی با یکدیگر ملاقات کنند و مجلات خود را انتشار دهند. نخستین بین‌الملل آنارشیست‌ها در سال ۱۸۸۱، به طور آزمایشی، در آن‌جا دایر شد. آرمان بین خود و رهبران این بین‌الملل تناسبی نمی‌دید و مصمم بود تنها برای خودش کار کند و کارگران و عواملی را به کار بگیرد که برنامه و دیدگاه‌هایش را بپذیرند. اما برای استقلال و پیش‌برد نقشه‌های بلندپروازانه‌ی خود، احتیاج به منابع مالی کلانی داشت. باز هم در این‌جا، سوییس، محل مناسبی برای به دست آوردن پول بود. این‌جا محل جولان اغنیا بود. در همین‌جا بود

که ثروت‌مندترین مردم اروپا، ایام فراغت خود را می‌گذراندند. همچنین، تمام سرشناسان *سال‌نامه‌ی گوتا*^{*}، و *اشراف‌نامه‌ی برک*[†]، در این‌جا، در میان قلل کوه‌ها یا در اطراف دریاچه‌های زلال - و بی‌روح - با یکدیگر ملاقات می‌کردند. نقشه‌اش بسیار ساده بود. تصمیم داشت یک رشته سرقت‌های مسلحانه را از روی نقشه سازمان دهد و سپس با پولی که از این راه به دست می‌آورد، ضربه‌های جانانه‌ای به تاجداران اروپا، که با خیال راحت در پاتوق‌های مجلل و چشمه‌های آب‌معدنی خوش‌منظر جمع شده‌اند، وارد آورد. می‌دانست که این کار ساده نیست. به اطلاعات فراوانی نیاز داشت که تنها به وسیله‌ی کسی که هم‌دستش باشد و در عین حال، با این اشراف حشر و نشر کند فراهم می‌آید. آرمان دنی با تمام خصوصیات فکری‌اش، درباره‌ی این مسأله می‌اندیشید و نقشه‌های گوناگونی را با دقت تمام طرح می‌کرد. سرانجام به این نتیجه رسید که به‌ترین برگ برنده‌اش، زن جوان و زیبایی است که رفتاری اشرافی داشته باشد و ذهنی که بتواند تعالیمش را درک کند؛ اما کسی که وقتی تعلیم گرفت، مخفیانه و با شوق یک فدایی برایش کار کند. درست به همین منظور بود که آنت را پیش لوکور بردند و بی آن که کلمه‌ای به وی توضیح دهند، او را به یک *خانه*[‡]، واقع در کوچه‌ی فورسی انتقال دادند و در آن‌جا به آرمان دنی معرفی کردند.

سرپرسی رادینر ناچار شد بنشیند. خوش‌بختانه یکی از نیمکت‌های سنگی، فقط چند گام با او فاصله داشت. با این‌همه، به دشواری توانست به آن برسد. چهره‌اش چنان مبھوت و نگاهش چنان مات بود که لیدی ال، کمابیش متأسف شد. از او انتظار نداشت که این‌همه موضوع را دشوار بگیرد. همین که کنارش نشست، یک بار دیگر دست خود را برای اطمینان و دل‌گرمی، روی بازوی سرپرسی گذاشت، اما او نگاه وحشت‌زده و تندی به لیدی ال انداخت و خود را اندکی عقب کشید.

لیدی ال گفت: «آه، عزیزم، عزیزم! چه ریخت‌وقیافه‌ای به هم زده‌ای!» تقلا کرد تا حرفی دل‌گرم‌کننده و تسلی‌دهنده بر زبان آورد. «بیا، پرسری عزیز، همه‌چیز درست می‌شود. انگلستان که همیشه سر جایش هست.»

ملک‌الشعرا آشکارا قد راست کرد و به تأکید بسیار گفت:

«دیانا، باید از تو خواهش کنم دور انگلستان را قلم بگیری.»

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. در رخسارش آمیزه‌ای از اندوه و ترس موج می‌زد. سرش اندکی می‌لرزید و دانه‌های ریز عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. دستمالی از جیبش درآورد و آن را باز کرد - سیلی همیشه بزرگ‌ترین دستمال‌های نیم‌کره‌ی غربی را همراه داشت - و پیشانی خو درآ پاک کرد. آن‌گاه به صدای لرزانی گفت:

* Almanach de Gotha: سال‌نامه‌ای که در سال‌های ۱۷۶۳ تا ۱۹۴۴، در گوتا (آلمان)، به زبان‌های آلمانی و فرانسه منتشر می‌شد. این سال‌نامه، علاوه بر اطلاعات دولتی، حاوی آماری درباره‌ی حکومت‌های گوناگون جهان بود و ضمناً، به شجره‌نامه‌ی خانواده‌های حکام و شاه‌زادگان می‌پرداخت.

† Burk's Peerage

‡ maison

«گمانم باز هم شوخ‌طبعی لعنتی تو گل کرده. باور نمی‌کنم که یک کلمه از حرف‌هایت حقیقت داشته باشد؛ حتی یک کلمه. گذشته‌ی تو کاملاً روشن است و این‌ها همه‌اش داستانش جعلی است. نام دختری تو، مادموازل دو بوآسرنیه است و یکی از اجدادت در جنگ کره‌سی شرکت داشته...»

لیدی ال گفت: «برای جعل آن اوراق مشکلات زیادی داشتیم. مخصوصاً اهمیت فراوانی داشت که شرکت در جنگ‌های کره‌سی را قانع‌کننده جلوه دهیم. موسیو پوپا، خوش‌نویس دولتی، به خوبی از عهده‌ی انجام این وظیفه برآمد. بعد نوبت آرمان بود که به کمک داروهای شیمیایی، آن اوراق را طوری درست کند که ظاهراً کهنه و قدیمی به نظر برسد. چه‌قدر این کارها مضحک بود!»

سر پرسی دهانش را گشود، اما هیچ حرفی از آن خارج نشد. بار دیگر دستمالش را بیرون کشید و پیشانی‌اش را خشکاند.

هوای اواخر بعدازظهر، گرم و مطبوع بود. رایحه‌ی شیرین و خوش‌آیندی در فضا پخش شده بود. بوی بوته‌های یاس بنفش بود که گرداگرد عمارت کلاه‌فرنگی روییده بودند. صدای خنده و جار و جنجال، از جانب چمن، که بچه‌های بازی کریکت را در آن شروع کرده بودند، به گوش می‌رسید.

خانه‌ی کوچکی فورسی، جای آبرومندی نبود و در آن ساعات شب، به روی مشتریان بسته بود. تنها سه دختر در آن‌جا بودند که چکمه‌های بلند دکمه‌دار به پا داشتند و نیمه‌عریان بودند. یکی از آن‌ها لباس خوابی با حاشیه‌ی توری‌دوزی به تن داشت که تا زانوبیش می‌رسید و شکم‌بند بسته، اما سینه‌هایش را برهنه کرده بود و دو تایی دیگر، جامه‌های نازک سبز و زرد و نارنجی پوشیده بودند. هر سه با صورت‌های پودر زده و سفید، ابلهانه به پشت مردی که پیانو می‌نواخت چشم دوخته بودند. آنت در آن لحظه نمی‌دانست، اما شاهد یکی از شاه‌کارهای عجیب و غریب آرمان دنی بود که آن روزها نامش را سر زبان‌ها انداخت. زیرا هنرمندی که با لباس شب مجلل خود پشت پیانو نشسته بود، کسی به جز بزرگ‌ترین پیانیست زمان خود، یعنی آنتون کرایفسکی نبود.

روزنامه‌های فردای آن روز، پر از گزارش‌های خشماگین آدم‌ریایی بود. پیانیست معروف، پس از اجرای آن شب برای برگزیدگان پاریس، که مبلغ گزافی برای تهیه‌ی بلیت پرداخته بودند، هنگام ترک تالار، با آرمان که شنل حاشیه‌ی ابریشمی به تن کرده و کلاه سیلندر مشکی به سر داشت و کراوات سفید بسته بود روبه‌رو شد. آرمان با تپانچه‌ای که زیر شنلش مخفی کرده و کرایفسکی را با آن نشانه گرفته بود، وادارش کرد سوار کالسکه‌ای شود، بعد او را به یکی از پست‌ترین فاحشه‌خانه‌های پاریس آورد و به وی دستور داد برای فاحشه‌ها پیانو بزند. ولی آنت وارد آن‌جا شد، بیش از یک ساعت از پیانو نواختن استاد می‌گذشت. کرایفسکی بعدها تعریف کرد که ناچار بود تمام سعی خود را به کار ببرد. چون آنارشیست جوان، خبره‌ی موسیقی بود و هر وقت شل می‌گرفت، آرمان به طور جدی ملامتش می‌کرد و می‌گفت:

«آه، نه، این اصلاً درست نیست. البته می‌دانم که فقط مایی جلوی اغنیا سنگ‌تمام بگذاری، چون آن‌ها پول خوبی می‌دهند. حالا رست است که این خانم‌های بی‌چاره شاید جزو برگزیدگان نباشند، اما بیش‌تر از هر شنونده‌ی فاسدت به موسیقی اصیل احتیاج دارند.»

آنت که وارد شد، آرمان همچنان کنار پیانو ایستاده بود و تپانچه را در دست داشت. تبسمی به او کرد و به صدای آهسته، اما کمابیش غمگین، گفت:

«بیا، مادموازل، بنشین و به کنسرت گوش بده. این جنتلمن که این‌جا نشسته، عمرش را صرف پیانو زدن برای مستبدین، حکام، شاهان، شاه‌زادگان، و ثروتمندان کرده. حالا او را به این‌جا آورده‌ام که یک دفعه هم که شده، برای استثمارش‌دگان و ستم‌دیدگان، مهجوران، و خیانت‌شدگان پیانو بزند.» بعد تپانچه را به سوی پیانیست گرفت: «بزن، استاد! بزن! این‌ها اولین شنوندگا پاک و بی‌آلایش هستند. این تنها فرصت توست که برایشان سنگ‌تمام بگذاری.»

چند سال بعد، آتون کرایفسکی در خاطراتش نوشت که پس از روبه‌رو شدن با چنین ایمان عمیق و اشتیاق بی‌پرده نسبت به عدالت مطلق جهانی و شنیدن صدای تکان‌دهنده و صادقانه و رقت‌بار جوان، که به نظر می‌رسید در تک‌تک واژه‌هایش شور و دردی سرشار از نومیدی نهفته است، خشمش فروکش کرد. جوان سیاه‌پوش، تپانچه در دست آن‌جا ایستاده بود و چهره‌ی به غایت زیبا و نگاه آتشینش صحنه‌ی غم‌باری بود که هرگز از یادش نخواهد رفت.

در آن زمان، کرایفسکی سال‌های آخر عمرش را می‌گذراند. اما هیچ‌وقت بیش از آن شب، مایه‌ای از خود در موسیقی‌اش نگذاشته بود. آن شب، در ستایش آرمان امکان‌ناپذیر عدالت کامل، که گاه روح انسان را به آتش می‌کشد و با عظمت محض خود تبدیل به خاکسترش می‌کند، پیانو نواخت.

آرمان دنی چند بار دیگر هم دست به این قبیل کارهای خارق‌العاده زد. یک بار در اوج فصل اپرای پاریس، سرافینی، رهبر ارکستر را دزدید و به مهمان‌خانه‌ی کثیف و گم‌نامی در کانال سن برد. دسته‌ای از خانه‌به‌دوشان و ول‌گردان در آن‌جا جمع شده بودند و شپش‌های تن خود را می‌جستند. در آن‌جا، جلوی این زاپده‌های رقت‌انگیز زندگی، از استاد - با آن کراوات سفید و آن چوب رهبری در دست - خواسته شد که یک هیأت ارکستر خیالی را رهبری کند. ساعت‌ها او را همان‌جا نگه داشتند و انگار که گرفتار کابوس سیاه شده باشد، مجبور شد جلوی چشمان آنان، مانند عروسکی بازی کند. ول‌گردان غش‌غش به ادا و اطوارش می‌خندیدند و اجازه نمی‌دادند اندکی بایستد تا عرقی را که از چهره‌ی وحشت‌زده‌اش فرو می‌چکید، پاک کند. آرمان دنی با گذشت سال‌ها، شاید به علت آن که تحقق عقایدش را دور از دست‌رس می‌دید، بی‌رحم‌تر می‌شد و گاهی به نظر می‌رسید که از فرط ناامیدی، دست به عمل می‌زند؛ نه از امید.

آن شب سه فاحشه، حتی گوش نمی‌دادند. تنها هراسان بودند. اما آنت اصلاً متوجه موسیقی نشد. چون از همان لحظه‌ی ورود به آن‌جا، همه‌چیز، مگر آن چهره‌ی به غایت جذاب، یکباره از نظرش محو شد. سرانجام آرمان اجازه داد موسیقی تمام شود و مراقبت از پیانیست را به عهده‌ی آلفونس لوکور و سوارکار گذاشت و همراه آنت، از پله‌ها بالا رفت. به سختی می‌توان گفت که نگاهی به صورتش انداخته است. از پلکان مارپیچ به اتاق زشتی وارد شدند. آرمان کنار پنجره ایستاد و به شب خیره شد و شروع به صحبت کرد. انگار که اصلاً آنت در آن‌جا نیست و گویی تنها با ستارگان سخن می‌گوید.

می‌گفت: «هنر به بلوغ و کمال نرسیده. زیبایی برای عده‌ای انگشت‌شمار، عین زشتی است. ولی چیز بدتری هم هست؛ حتی اگر تمام مردم در این دور و زمانه‌ی سرشار از زشتی به آن دست‌رسی داشته باشند، از هنر تنها به عنوان یک داروی مخدر استفاده می‌کنند تا بردگان را از بردگی خود بی‌خبر نگه دارند. من از تمام آهنگ‌سازان بزرگ، نقاشان، و شاعران، که مثل سگ سیرک به دور خود می‌چرخند و

اثر هنری صادر می‌کنند، در حالی که نه دهم دنیا در فقر و کثافت نگه داشته شده، متنفرم و تحقیرشان می‌کنم. هنر در اساس، ارتجاعی است. چون مثل الکل، تنها هدفش آن است که مردم از خوش‌بخت نبودن خود بی‌خبر بمانند. بزرگ‌ترین هنرمندان امروز، خود را در خدمت استتار زشتی‌ها می‌گذارند. نقاشان، شاعران، و موسیقی‌دانان امروز، در خدمت پلیسند؛ برای حفظ نظم موجود حضور دارند.»

بارها و بارها این جملات را در طول مدتی که با هم بودند تکرار کرده بود؛ چنان‌که لیدی ال آن را کلمه به کلمه از بر داشت. تنها سال‌ها پس از آن، وقتی که همه‌چیز تمام شد، لیدی ال به این فکر افتاد که آرمان شاعر بزرگی بود که آگاهانه و سنجیده، سکوت کرده و از گفتن و سرودن دست کشیده بود. چون دنیا در نظرش چنان زشت بود که ابتدا می‌بایست به تغییر آن همت بگمارد. اما در آن‌جا، در آن اتاق کوچک، هنگامی که گویی آرمان با شب و آسمان نامربی سخن می‌گوید و باری ناممکنی را می‌طلبد، ابداً گوش نمی‌داد. فقط از ضربان قلب خود، از چشمان گشاده‌ی خود آگاه بود و حیرت‌زده تبسم می‌کرد. هرگز آن احساس هیجان‌زدگی و گرمایی را که آن‌چنان ناگهانی بر او غلبه کرد، از یاد نخواهد برد. همچنان ایستاده بود و دست‌ها را بر سینه نهاده، به نخستین صحنه‌ی شیرینی که چشمان جوانش تا آن دم دیده بود، می‌نگریست.

لیدی ال گریه می‌کرد. دستمال توری‌داری را از جیب درآورد و به طرف چشمانش برد و گفت:

«آه، بگذریم. نباید گریه کنم.»

سر پرسی، سنگ‌وار کنارش نشسته بود. چهره‌اش حالت موقری داشت، آزرده و در عین حال مصمم، که معمولاً در تاریک‌ترین ساعات حیات انگلستان چنین می‌شد؛ وقتی که نخستین بمب‌های آلمانی را بر سر لندن ریختند، زمانی که رزم‌ناو پرنس/او ویلز غرق شد، هنگامی که حزب کارگر به قدرت رسید، و آن‌گاه که دیکي مونتباتن، آخرین نایب‌السلطنه، هندوستان را ترک گفت.

لیدی ال، در حالی که چشمانش را می‌خشکاند، گفت:

«زیباترین آدمی بود که تا امروز روی زمین زیسته. شصت سال دیگر هم زندگی کرده‌ام. تنها به این امید به صورت مردها نگاه کرده‌ام تا شاید یک وقتی، یک ذره شباهت با او را ببینم. اما افسوس که امکان‌پذیر نبود. خداوند در او شاهکار خود را خلق کرده بود؛ گرچه شاه‌کار خالق خود را قبول نداشت. آه، بله. شاید هنوز هم عاشقش باشم. شاید این چشمان من بود که این‌همه زیبایی در او می‌دید. نمی‌دانم و اهمیتی هم نمی‌دهم. ولی از آن به بعد، از همان نگاه اول فهمیدم که هرگز مرد دیگری در زندگی من نخواهد بود و این که هیچ‌چیز به جز او، هرگز نه برایم مهم است، نه وجود دارد.»

سر پرسی، در حالی که دو دست را روی هم، بر دسته‌ی عصا گذاشته بود، همچنان نشسته بود. دو قوی سیاه، آهسته در میان نیلوفرهای آبی می‌لغزیدند. در فضا بوی خوشی موج می‌زد. حشرات بر فراز استخر می‌جهیدند و در میانشان بال‌های لرزان پروانه‌ها به چشم می‌خورد.

لیدی ال دمی ساکت ماند و چشمانش را فرو بست. می‌اندیشید چه قدر خوش بخت و خوش اقبال بوده. ممکن بود مانند بسیاری از دوستانش، «لیدی» به دنیا بیاید و در خانه و خانواده‌ای خوب و مرفه زندگی کند و در آن صورت، هرگز گذارش به آن اتاق کوچک در کوچه‌ی فورسی نیافتد و هیچ‌گاه نداند که زندگی چه قدر زیباست. سپس، با صدایی چنان پرطراوت و دخترانه حرف زد که سر پرسی - که حتی از نگاه کردن نیز به او پرهیز می‌کرد - به ناآرامی روی صندلی مرمی جنبید و گلویش را صاف کرد.

لیدی ال گفت: «چه فایده که تأسف گذشته را بخورم. او اولین مرد جذابی بود که به عمرم دیدم و زندگی من پر از زشتی بود. بی آن که به حرف‌هایش گوش بدهم، همان‌طور به او خیره شدم و فقط لبخند زدم. یک‌دفعه حس کردم زندگی من معنایی پیدا کرده و می‌دانم که چرا به دنیا آمده‌ام. ابدأ نمی‌توانستم نگاهم را به جای دیگری بدوزم. گمانم قدری استعداد هنرپیشگی در من هست. خوب، بگذریم. فقط می‌توانم بگویم که شصت سال از آن روزها مسن‌ترم و تمام این سال‌ها را در تنهایی به سر برده‌ام. تمام زیبایی‌های این جهان را از آثار کارپاچو گرفته تا جوتو، و از کاپری تا دره‌ی شاهان، همه را دیده‌ام و سعی کرده‌ام تا چیزی را پیدا کنم که جای خالی او را بگیرد... اما تا امروز موفق نشده‌ام. من عاشق شدم. همین و بس. تا ابد.»

آن‌گاه بار دیگر ساکت شد و دستی به چشم برد.

سر پرسی بی‌حرکت نشسته و به عصایش تکیه داده بود. به صدای ناهنجاری، زیر لب گفت:

«بعد چه شد؟»

لیدی ال از تبسم خودداری کرد. فقط از اولد سیلی برمی‌آمد که بپرسد بعد چه شد.

طولی نکشید که آنت پی برد مرد انقلابی چه‌گونه مردی است؛ و وقتی سال‌ها بعد، بورمن در کتاب *تشریح آنارشی* شرح داد که آرمان دنی مردی «خام و ساده‌اندیش» بود و لیدی ال آن توصیف را خواند، از صمیم قلب - گرچه نهانی - آن را تصدیق کرد. وقتی که آرمان یک نفس از عدالت و آدم‌کشی، از عشق به بشریت و ویرانی حرف می‌زد، آنت سراپا گوش می‌شد. در تشخیص کلمات و موضوع سریع بود. پیش‌تر هم آن‌ها را شنیده بود. عجیب بود که شنیدن همین کلمات از دهان پدر، برایش نفرت‌انگیز بود. اما وقتی از دهان آرمان درمی‌آمد، حس می‌کرد آماده است تا آن‌ها را بپرستد. فرشته‌ی سیاه‌پوش، که انجیل شورش را تبلیغ می‌کرد، هم‌دستی را می‌خواست که درست از او پیروی کند. آنت با تیزهوشی غریزی و مکرری کاملاً زنانه، خود را همان کسی وانمود کرد که او به دنبالش بود. از همان لحظه‌ی نخست که او را دیده بود، تصمیم گرفت که مغلوبش کند. بنابراین، تمام هوش و ذکاوت خود را به کار گرفت تا در نظرش موجودی آزرده و استثمارزده جلوه کند که قربانی بورژوازی نفرت‌انگیز شده و آرزومند است در زندگی و مبارزاتش

شرکت کند. آه، بله، همه چیز را درباره‌ی آنارشیست‌ها می‌دانست. پدرش چیزهای زیادی یادش داده بود و زندگی خود را نیز پای اعتقاداتش باخته بود. آنت فقط دوازده سال داشت که به پدر کمک می‌کرد. اوراق مخفی مبنی بر براندازی را در سبد رخت‌شویی خود می‌گذاشت و به خیابان می‌برد... با چنان اعتقادی، دروغ گفت و او را به چنان سادگی در نقشی که بازی می‌کرد جا زد که سر آخر، امر به خودش هم مشتبه شد و وقتی چند هفته‌ی بعد آرمان را سر خاک پدرش برد، بی‌ریا گریه کرد و حقیقتاً تنش از حق‌هق به لرزه درآمد.

وقتی که آنت - مشتاق متقاعد کردن و خوش‌آیند بودن - از خود حرف می‌زد، مرد جوان، با لبخندی حاکی از شیفتگی کودکانه، گوش می‌داد. آیا تصادفی خارق‌العاده نبود که آن دو به یکدیگر خورده بودند؟ از خوش‌اقبالی هم‌دست مطلوب و مناسبی نصیبش شده بود که به به‌ترین وجهی، تعالیمش را درک می‌کرد و در مأموریتش یار او می‌شد. اما نه؛ بخت و اقبال در کار نبود. این تصادف صرف و چرخش ساده‌ی چرخ سرنوشت نبود که آن دو را کنار یکدیگر قرار داده. این واقعه تنها یک دلیل می‌توانست داشته باشد و آن این که اهداف و مقاصدش گسترش یافته و در قلب توده‌ها ریشه دوانده بود. طولی نمی‌کشد که آنان دنیا را با نعره‌های پیروزمندانه‌ی خود پر کنند. طولی نمی‌کشد... آن‌جا ایستاده بود و شبیه باسمه‌ی چاپی ناپلئون جوان شده بود که آنت روی دیوار کافه‌ی کورسیکان در کوچه‌ی لاپ دیده بود. صدای زنگ‌دارش چنان تکان‌دهنده و متقاعدکننده بود که آنت شروع به گریه کرد. آرمان داشت از عشق جهانی حرف می‌زد. برای آنت، عشق جهانی بسیار دور از دست‌رس بود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که چشمان و گونه و موهایش را نوازش کند. اما با چنان احساس و اعتقادی نقش خود را بازی کرده بود که آرمان از فکر این که سرانجام رفیق بی‌نقص و کاملی را در وجود او یافته است، غرق شغف و ستایش بود. و وقتی آنت با اشک‌هایی که بر گونه‌اش جاری شده بود - اشک‌هایی بی‌ریا، زیرا هرگز این‌چنین به هیچ‌ان نیامده بود - به او گفت که با خوشحالی تمام، خود را وقف هدف‌هایش می‌کند، آرمان او را در آغوش کشید. و این درست همان چیزی بود که آنت می‌خواست. آنت دست خود را بلند کرد و به ملایمت لب‌های او را لمس کرد و لبخند زد؛ نخستین لبخند معصومانه و شادمانه‌ی زندگی‌اش. آن‌چه در برخورد روزمره‌اش با مردان آموخته بود، به کارش نیامد. با این حال، به نوعی، شاید به دلیل آن که عواطف صادقانه‌ای داشت، بلافاصله با نقش جدیدش اخت شد و گفتار و کردار درست را یاد گرفت. روح سرسخت و سرد خود را در خدمت قلب پرشور و لطیفش گذاشت.

پاسی از شب را به این ترتیب، با یکدیگر گذراندند. کنار هم روی تخت نشستند، دست‌های یکدیگر را به دست گرفتند، و از شورش حرف زدند. آنت از معصومیت غریب و خودداری جوان دل‌نگران و کمابیش دستپاچه، و بیش از آن از شرم و لرزش خود متعجب بود. سرانجام به خود جرأت داد و لب‌ها را به دهانش نزدیک کرد و تا سپیده‌دم، چیزی در میان نبود، مگر کشف نخستین و مسرت‌بخش سعادت. وقتی از پله‌ها پایین آمدند، کرایفسکی را دید که روی نیمکت سبزی به خواب رفته است. سوارکار روی یک صندلی نشسته بود و چرت می‌زد. تپانچه روی زانویش بود. لوکور رفته بود. آرمان پیانیست را بیدار کرد و او را به هتل خود برد. کرایفسکی، پیش از رفتن، با تعجب نگاهی به آنت انداخت و گفت:

«هرگز دختری به این خوشگلی را بار دیگر در میان شنوندگان نخواهم دید.» و همین گفته را با حسرت فراوانی، در خاطراتش تکرار کرد.

اما در اشتباه بود.

هنرمند بزرگ، چند سال پیش از مرگش، پس از کنسرتی که در خانه‌ی لیدی ال برگزار کرد، در دست راست میزبان نشست. البته او را نشناخت و لیدی ال اصلاً از این کار خشمگین نشد....

این برای آنت پیروزی بزرگی بود که ضمن روزهای آتی، آرمان کمتر از نقشه‌هایش با او حرف بزند. این او بود که به زیرکی، موضوع را به آرمان یادآوری کرد. چون می‌دانست که در نهایت، از طریق دل سپردنش به هدف خود، نسبت به او قضاوت خواهد کرد؛ نه از دل‌بستگی‌اش به معشوق. آرمان کمی دستپاچه شد که در خوش‌گذرانی شخصی - گرچه چند روزی بیشتر نبود - افراط کرده است و انتظاراتی را که از او داشت، توضیح داد. می‌خواست یک بین‌الملل آنارشیستی جدید در سوئیس برپا کند و نیاز به کمک داشت. او و لوکور، همه‌جا در جست‌وجوی دختری زیبا و پاک‌باخته بوده‌اند که بتواند وارد خانه‌های ثروتمندان شود و آنان را در اجرای یک رشته سرقت‌های طرح‌ریزی شده یاری دهد. مشکل بتوان به دختر جوان و زیبایی مظنون شد که عضو یک گروه آنارشیستی باشد. بنابراین، او می‌توانست آزادانه رفت‌وآمد کند، اطلاعات مختلف گرد آورد، و از داخل به آن‌ها یاری بدهد و دستیار گران‌بهای برای جنبش باشد. البته او می‌بایست از هر گونه سوءظنی برکنار باشد. از این رو، لازم بود زندگی اشراف طبقه ممتاز را داشته باشد. تا آن‌وقت، نقشه‌ی اولین ضربت خود را کشیده بودند و آن، قتل میخیل، پادشاه بلغارستان بود که پس از سرکوبی جنبش دهقانان قحطی‌زده‌ی کشورش، برای لذت بردن از مناظر دل‌ربای سوئیس به آن کشور رفته بود. یک رفیق بلغاری اجرای این مأموریت را بر عهده داشت. اما مسئولیت تدارک زمینه‌ی این قتل، با نهضت بود.

لیدی ال ناگهان ناسازی بلند و واضح را شنید که از لبان سرپرسی رادینر خارج شد. صدا کمابیش شبیه پارس سگی بود و برای یک لحظه، همان‌طور که لیدی ال به او می‌نگریست، قیافه‌ی ملک‌الشعرا مانند تمام رهبران محبوب امپراتوری، که کاریکاتورکشان روزنامه‌ی پانچ آنان را عین سگ‌های بولدگ می‌کشند، مصمم و خشمگین و تهدیدکننده شد.

لیدی ال گفت: «پرسی عزیز، در این سن و سال، این خشونت از تو بعید است.»

سرپرسی غرید: «مرده‌شورش ببرد، مرده‌شورش ببرد، مرده‌شورش ببرد، دیانا! منظور این است که واقعاً با مردی که نقشه‌ی قتل گراند دوک میخیل بلغاری را کشید، رابطه داشتی؟ البته آن مرده‌شوربرده پسرعموی مریمونت‌هاست! می‌دانی اگر این قضیه آفتابی بشود، هرگز به دربار راحت نمی‌دهند؟ من اهمیتی نمی‌دهم که طبق ادعایت، یک زن خیابانی باشد. هر چه باشد این قضیه در فرانسه اتفاق افتاده و آدم چه انتظاری می‌تواند داشته باشد؟ اما چیزی که می‌خواهم بدانم، این است که واقعاً تو ربطی با قاتل پادشاه داری یا نه؟»

لیدی ال پرسید: «منظورت از این که می‌گویی ربطی داری چیست؟ من از اول تا آخر در جریان آن قتل بودم.»

لیدی ال کم‌کم داشت برای پرسوی دل‌واپس می‌شد. طفلک بی‌چاره کاملاً کف به لب آورده بود.

«مرده شورش ببر! تو کاملاً می‌دانی که گراند دوک میخایل واقعاً هم به دست یک بلغاری در ژنو به قتل رسیده...»

لیدی ال با رضایت خاطر گفت: «بدیهی است، ما نقشه‌اش را به دقت کشیده بودیم.»

سر پرسى غرید: «منظورت از ما چیست؟»

لیدی ال گفت: «آرمان، لوکور، سوارکار، و من. دیگر می‌خواستی کی باشد؟... راستی باید از تو خواهش کنم که فریاد نرنی، پرسى. این دور از ادب است.»

سر پرسى گفت: «دور از ادب باشد...» به موقع جلوی خود را گرفت. اما سرش با چنان شدتی می‌لرزید که پوسته‌های شوره روی شانه‌هایش ریخت. لیدی دیانا به جلو خم شد و تقریباً با علاقه، آن‌ها را پاک کرد.

سر پرسى غرید: «می‌دانی که یکی از نوه‌هایت وزیر کابینه است؟ جیمز رئیس هیأت مدیره‌ی بانک انگلیس است؟ آنتونی به زودی اسقف می‌شود؟ و تو از من می‌خواهی باور کنم که مادر بزرگشان، یکی از محترم‌ترین و تحسین‌انگیزترین زنان دوره‌ی ما، که تصویرهایی را که لاوری، ویسلر، و سارجنت از چهره‌اش کشیده‌اند و هنوز هم در آکادمی سلطنتی است، در شاه‌کشی شرکت داشته؟»

لیدی ال، با تأسف اندکی گفت: «مجبور نیستی به آن‌ها بگویی. گرچه، خالی از تفریح هم نیست.»

سر پرسى نفس عمیقی کشید و سعی کرد دوباره بر خود مسلط شود. بعد به صدای آهسته و اندکی لرزان گفت:

«دیانا، باید یک جواب سراسر است به من بدهی. آیا تو در قتل پسرعموی مریمونت‌ها، که خوب می‌دانی، با خانواده‌ی سلطنتی ما نسبت دارند، دست داشتی؟»

لیدی ال با قاطعیت گفت: «بله، البته که داشتم. مجبور بودیم نقشه را با دقت زیادی بکشیم. توواروف، مسؤول سوء قصد بود. احمقی بود تمام عیار، گرچه خوش‌قریحه. تنها کاری که کرد، این بود که با خنجر آخته وسط اتاق هتل بنشیند و غرولند کند و ما مجبور شدیم تمام روز در را به رویش ببندیم. من از کنت روتلیچ شنیده بودم که گراند دوک میخایل، در چه ساعتی از ایستگاه خواهد آمد و به خاطر دارم که چنان ترسیده بودم که به کلیسا رفتم و شمعی در پای مادر مقدس روشن کردم تا همه چیز به خوبی برگزار شود. بعد دوان‌دوان به هتل د پرنس رفتم. آرمان، آلفونس لوکور، و سوارکار، صندلی‌هایی روی مهتابی آن تهیه کرده بودند که می‌توانستیم از آنجا، با دوربین‌های اپرا، قتل را تماشا کنیم.

دیر شده بود و ماجرا، بدون حضور من هم تقریباً شروع شده بود. به طرف مهتابی دویدم و روی یک صندلی سفید و طلایی سبک لویی شانزدهم نشستم. یادم هست که آرمان دوربین را به دستم داد تا صحنه را به‌تر ببینم. هنوز هم سال‌نامه‌ی *گوئا* و *اشراف‌نامه‌ی برک* را همراه داشتم. چون آرمان اصرار می‌کرد که باید حتماً آن کتاب‌ها را به دقت بخوانم و من تمام روز آن‌ها را به دست می‌گرفتم. ما روز پیش، به به‌ترین هتل شهر نقل مکان کرده بودیم تا در صورت دستگیری و اعتراف توواروف به پلیس، کسی به ما مظنون نشود. به نظرم ساعت‌ها آنجا نشستم، *مریای شاه‌بلوط** خوردم. در سوئیس به‌ترین *مریای*

* marrons glacés

شاه بلوط را دارند. اما گمانم چند لحظه بیشتر طول نکشید تا کالسکه به هتل برسد و توواروف از میان جمیت به طرف گراند دوک هجوم ببرد و خنجر را در قلبش فرو کند. بعد خنجر را درآورد و یک دفعه‌ی دیگر فرو برد. بلغاری اصیلی بود؛ نه؟ دوست ندارم این حرف را بزنم. اما باید بگویم که میخاییل مرد قسی‌القلبی بود. هزارها دهقان را به خاطر اعتراضشان به گرسنگی، قصابی کرده بود. اما در آن لحظه، کاری از دست کسی برنمی‌آمد و تماشای این صحنه از دوربین، درست مثل صحنه‌ی اپرا بود.»

به نظر می‌رسید سر پرسبی رادینر چنان هراسان شده که نزدیک است قالب تهی کند. سرش به روی سینه افتاده بود و تقلا می‌کرد تا آن را با دست‌هایش نگه دارد. روشنایی بعدازظهر انگلیس - روشنایی سنجیده‌ای که هرگز جرأت پافشاری نداشت، مؤدب و خوددار و تربیت‌شده - ناگهان آرزوی دیدن رنگ‌های تند، خشن، باشکوه، گستاخ، و خام را در دل لیدی ال برانگیخت. از ملایمت بیزار بود. اندیشید: لابد از دور، مانند زوج پیری به نظر می‌آیند که روی نیمکت زیر درخت‌های شاه‌بلوط نشسته‌اند و منتظرند تا نقاش امپرسیونیستی، آن صحنه را بکشد. هیچ‌گاه امپرسیونیست‌ها را دوست نداشت؛ گرچه خانه‌اش پر از آثارشان بود. به نظرش می‌آمد که تابلوهایشان فاقد شور و هیجان است... سپس سر پرسبی سر برداشت و چنان نگاه حسرت‌باری بر او انداخت و چشمان آبی بی‌نوازش چنان رقت‌انگیز شد که دل لیدی ال به درد آمد. اما احتیاج به کمک داشت و بنابراین، می‌بایست همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کند.

«تو داری سر به سرم می‌گذاری، دیانا. اذیت کردن من، همیشه یکی از سرگرمی‌های تو بوده. تمام این داستان را به خاطر این اختراع کرده‌ای، چون می‌دانی من چه قدر به مریمونت‌ها وابستگی دارم. البته فقط روزهای آخر هفته پیششان می‌مانم. تمام داستان‌ت ساختگی است. اما باید قبول کنم که چند لحظه‌ای باورش کردم...»

لیدی ال بلند شد و آهسته بازویش را به دست گرفت.

«بیا پرسبی. بد نیست چیزی بنوشی. بیا به کلاه‌فرنگی برویم. اگر هنوز هم حرف‌هایم را باور نمی‌کنی، آن را با چشم‌های خودت خواهی دید. همه‌چیز آن‌جاست.»

۵

لیدی ال پیوسته از یادآوری چند ماه پس از این واقعه، مرتعش می‌شد. گاهی اوقات به نظرش می‌رسید کمک کردن به مادر در رخت‌شوی‌خانه، یا پذیرفتن مهمانان در خانه، هیچ‌کدام با زجر و عذاب «لیدی» شدن برابری نمی‌کند. آنت از صبح تا غروب، زیر نظر خود آرمان، از یک رشته مربیان گوناگون تعلیم می‌گرفت که چه‌گونه راه برود، چه‌طور بنشیند، غذا بخورد، نگاه کند، لباس بپوشد، حرکت کند، و حتی چه‌طور نفس بکشد. گرچه آرمان به لحنی جذاب و شرین تکرار می‌کرد که آن حالت وقار برایش طبیعی است و کمتر اشتباه می‌کند و این موضوع تنها عبارت از کسب و فرا گرفتن آداب‌دانی ساختگی و ظاهری نجبا است، با این حال، آنت غالباً از پا می‌افتاد و اشک‌هایش روی کتاب‌های تمرینی می‌ریخت که مسیو پوپا، خوش‌نویس دولتی، رویش به خط ظریفی کلمات A، B، C، و... را به ردیف نوشته بود. خط خوش در آن روزها اهمیت فراوانی داشت و آنت، به ناآرامی، ساعت‌ها در روز آن را می‌آموخت.

آرمان به او می‌گفت: «مجبور می‌شوی نامه‌های عاشقانه‌ی* فراوانی به خواستگاران اشرافی خود بنویسی و من همیشه بالای سرت نیستم که بگویم چه کار کنی. پس باید این فن ظریف را خودت یاد بگیری.»

برای آنت جای خوش‌بختی بود که آن سال‌های نخستین «آموزش» از سوی پدر، آن ساعات بی‌انتهایی که به صدای بلند فصولی از کتاب پرودون و لویی بلان را می‌خواند و از بر می‌کرد، و سپس پراحساس‌ترین صفحات پیامبران شورش اجتماعی را برای پدر از خودراضی‌اش بازگو می‌کرد، به هدر نرفته بود. از این رو، به خوبی و سرعت فراوان، چیز یاد می‌گرفت. در این زمان، با نام مادموازل دوکویینی، بانوی جوانی که به امید درخشیدن در تئاتر از ولایت به پاریس آمده بود، در آپارتمان مجللی نزدیک پالهروآیال منزل کرد. در آنجا بود که مسیو دوتولی، بت سابق بعدازظهرهای کمدی فرانسز احضار شد تا به او درس *تابلوهای زنده*† را بدهد. از آنت انتظار داشتند که بعداً آن درس‌ها را نه در صحنه‌ی تئاتر، بلکه در زندگی واقعی به کمال اجرا کند. بیماری مزمن گلو، صدای معروف مسیو دوتولی را که زمانی تئاتر را با پژواک کلام راستین و کرنی پر می‌کرد، بدل به زمزمه‌ای مصیبت‌بار کرده بود و در آن زمان، چنان تهی‌دست و از یاد رفته بود که این پیشنهاد را با رغبت تمام پذیرفت.

بازیگر پیر، بی‌خبر از انگیزه‌ی واقعی که در ورای این درس *آداب معاشرت*‡ نهفته بود، غالباً با نشان دادن این دختر *عجوبه*§ به آرمان، که از نزدیک شاهد تمریناتش بود، می‌گفت:

* billet doux

† tableaux vivants

‡ maintien

§ cette prodigieuse enfant

«بی‌نظیر/است!» استعداد و وقار طبیعی دارد. نابغه است. به دنیا آمده تا دست و دل همه را ببرد... مادموازل، شما به زودی با تعلیمات من، معروف‌ترین بازیگر زن خواهید شد. موفقیت کامل شما را تضمین می‌کنم.»

دشوارترین کار، خلاصی از دست لهجه‌ی غلیظ و اشتباه‌ناپذیر خیابان‌های پاریس بود که چنان بخشی از صدایش شده بود که انگار هیچ‌چیز قادر به از بین بردنش نیست. و سپس اصطلاحات بود؛ چه‌گونه بعضی کلمات را به کار برد و برخی را نبرد - کشف کمرشکن، هراس‌انگیز، و رنج‌آور آداب سخن‌دانی. پس از آن‌همه حقایق زشت و عربان که در زندگی کوتاه خود فرا گرفته بود، اینک با ادبیات موقر و متین، با کتاب‌های پرحجب‌وحیا[†] آشنا می‌شد! و پس از آن که در ابتدای زندگی، صفحاتی از *اصول/آنا‌رشی* را خوانده بود، اینک با افسانه‌های لافونتن و قصه‌های پرهیزگاران‌های که برای دوشیزگان جوان مناسب بود آشنا می‌شد. سلیقه‌ی زیباپسندش غریزی بود و همین در اطوار و حالات موقر کمکش می‌کرد و به زودی منجر به کشف آن شد که زندگی عبارت است از موضوع سبک و روش. بعد نوبت به ظریف‌ترین و غیرمنتظره‌ترین قسمت تعلیم و تربیتش رسید. از مردانی که شتاب‌زده و در تمایلات خود دقیق و نکته‌سنج بودند، نکات فراوانی آموخته بود و اینک آرمان، که با تمام قوا سعی می‌کرد ملایمت فراوانی به خرج دهد، به او گفت که کمتر باید صریح و بی‌پرده باشد و یاد بگیرد که خود را خوددارتر، چشم‌وگوش‌بسته‌تر، و خجول‌تر نشان دهد. باید بیاموزد که دست‌وپاچلفتی[‡] باشد و به قدر کفایت، معصوم جلوه کند...

سرپرسی رادینر، ناگهان ایستاد، دستمال را از جیبش درآورد و صورت خود را پاک کرد. کوشید حرفی بزند، اما فقط ناله‌ای از لای لبانش خارج شد. در وسط راه، زیر درخت‌های شاه‌بلوط ایستاد و در حالی که سرش می‌لرزید، به سنگینی به عصای خود تکیه داد.

لیدی ال به تندی پرسید: «دیگر چه شده؟ واقعاً باید سعی کنی کمی عاقل‌تر باشی، پرسعی.»

ملک‌الشعرا نگاه آورده‌ای به او انداخت، اما چیزی نگفت. سروصدا و تپ‌تپ گام‌های تند و سبکی پشت سرشان شنیده شد. نتیجه‌های لیدی ال به سویشان می‌دویدند. سه نفر بودند؛ پتریک، که پسرکی بیش نبود، ژاکت مدرسه‌ی ایتون را پوشیده بود، کت مادرزرگ را به دست داشت و از این که چنین مأموریت مهمی را به او واگذار کرده بودند، قیافه‌ی پرابهت و خوشنودی به خود گرفته بود. پسرک جلوی آن دو، در حال سکوت احترام‌آمیزی ایستاد. لیدی ال اندیشید: جای انکار نیست که بچه‌ها را خوب بار آورده‌اند. آداب و رسوم سرشان می‌شود.

پسرک گفت: «کت شما را آورده‌ام، مادرزرگ. مامان خیلی نگران شماست. هوا دارد سرد می‌شود.»

لیدی ال از روی علاقه و محبت لبخندی زد. در برابر این بچه احساس ضعف می‌کرد. پسرکی جذاب بود و به هر حال، او پسر بچه‌ها را به دختر بچه‌ها ترجیح می‌داد.

گفت: «متشکرم، پتریک عزیزم. لطفاً کت را به مامانت برگردان و بگو نگران من نباشد. حالم کاملاً خوب است. به هر صورت، در سن و سال من چیزی نیست که باعث نگرانی شود.»

* Elle est formidable!

† Bibliothèque rose

‡ maladroite

پسرک، به لحن تسلی‌بخشی گفت: «شما چندان هم پیر نیستید مادر بزرگ. مامان می‌گوید که شما تا صد سالگی زندگی خواهید کرد.»

لیدی ال گفت: «چه فکر هول‌ناکی! حالا بدو برو. من و سر پرستی داریم یک کمی دوستانه گپ می‌زنیم. این‌طور نیست، پرسبی؟»

ملک‌الشعرا گلویش را صاف کرد و یک رشته کلمات بیرون داد که در میانشان، این کلمات قابل تشخیص بود: «کاملاً درست است.»

بچه‌ها، طبق معمول، زود اطاعت کردند.

لیدی ال گفت: «موجودات دوست‌داشتنی کوچولو خیلی خوب تربیت شده‌اند. بله؛ همه‌چیز همان‌طور که نظامیان می‌گویند، به خوبی و طبق نقشه پیش می‌رود. بیا، پرسبی عزیز، تقریباً رسیدیم.»

پس از شش ماه دشواری‌های کمرشکن، آنت دریافت که آرمان خطایی کرده که نزدیک است به فاجعه‌ای منجر شود. آرمان تصمیم گرفته بود که آنت را برای آزمایش لیاقت و استعدادش، به یک مدرسه‌ی عالی معروف، یعنی یک *شبهانه‌روزی دوشیزگان*^{*}، در کوچه‌ی مونسو بفرستد. دختران جوان خانواده‌های اشرافی، دوره‌ی یک ساله‌ی بین مدرسه‌ی خواهران روحانی و ازدواج را در این مدرسه می‌گذرانند. پس از چند هفته‌ی نخستین سخن‌دانی، موقعی که مادموازل دوفوسین‌بی‌پیر، سرپرست مؤسسه، قسمت پرسوز و گدازی از *پل و ویرژینی*[†] را به صدای بلند برای شاگردان می‌خواند، آنت که از بی‌حوصلگی به تنگ آمده بود، ناگهان و بی‌اختیار، کلماتی را که با وضوح وحشت‌ناک و به طور تردیدناپذیری متعلق به *کوچه و بازار*[‡] بود، به زبان آورد:

وای که این‌جا از خستگی دل و روده‌ی آدم بالا می‌آید.[§]

این کلمات، با چنان خلوص و وضوی در کلاس، دهان به دهان گشت، که برای مادموازل پیر جای شکی باقی نگذاشت که بانوی جوان، آن چیزی نیست که وانمود می‌کند. به زودی از زیر زبان دختران دیگر کشید که آنت، به وی لقب خانم رئیس *هاف‌هافو*^{**} را داده است. بی‌درنگ دست به تحقیق زد و برایش آشکار شد که سرپرست‌های گوناگون شاگرد تازه، که خود را «عمو»یش معرفی کرده‌اند، ناشناسند. ناچار به پلیس خبر داد تا چنانچه توطئه‌ای در کار باشد، پرده از رویش برداشته شود. اما خوش‌بختانه، آنت به موقع، به وسیله‌ی یکی از شاگردانی که زبان تند و تیز و اصطلاحات عامیانه و تجربیات دست‌اولش را درباره‌ی مسائل جالب زندگی می‌ستود، از سوءظن مادموازل خبردار شد. آنت، پیش از رسیدن کمیسر پلیس، فرار کرد. اما یادداشتی، به خطی بسیار ظریف و زیبا از خود به جا گذاشت و در آن، به زبانی چنان گزنده، مطالبی خطاب به مدیره‌ی مدرسه نوشت که بی‌چاره به قلبش چنگ انداخت و در جا غش کرد. پس

* Pension de jeune filles

[†] Paul et Virginie: از آثار مشهور عاشقانه، به قلم ژاک هنری برناردین دو سن پیر (۱۸۱۴ - ۱۷۳۷)، نویسنده‌ی فرانسوی

[‡] faubourg

[§] oh là là, c'qu'on s'emmerde ici!

^{**} Cette viville maquerelle

از به هوش آمدن، تنها یادآوری این که گوسفندی سیاه موفق شده بدون جلب کمترین سوءظنی هفته‌ها خود را بین بره‌های نجیبش جا بزند، موجب می‌شد تا دوباره از حال برود.

در آن زمان، حال و روز آلفونس لوکور و همراهانش داشت به بن‌بست فاجعه‌بار خود نزدیک می‌شد. بعدها در خاطرات کمیسر گالین، به طور کمابیش طعنه‌آمیزی نوشته شده بود که آلفونس لوکور، احتمالاً می‌بایست به نحو بی‌سروصدایی در رختخواب بمیرد و نامش به احترام فراوان برده شود، نه این که طوری رفتار کنند که جنایاتش مفهومی اجتماعی پیدا کند. بل که می‌بایست خاموش و متواضعانه، بدان اکتفا کنند که در بیست سال از زندگی‌اش، صرفاً یک دلال محبت و باج‌بگیر معمولی بوده است. به این طریق بود که دنباله‌ی تعلیم و تربیت آنت قطع شد و او خود را یک‌دفعه در سوئیس، در دنیایی یکسره متفاوت یافت. وقتی که لوکور در تراس کافه‌ای در لوزان، غرق در فکر می‌نشست و آرمان او را به عنوان رزمنده‌ی پرازش آزادی، به نیپیلیست‌های رنگ‌ووارنگ روس و آنارشویست‌های ایتالیا معرفی می‌کرد، غم و اندوهش عمیق‌تر می‌شد. سوارکار، با آن چهره‌ی کشیده و غم‌گین و سری که به طرز غریبی کج شده بود، دائم در کنارش بود و با چشمان پرملامت و اخلاص، به دوستش می‌نگریست.

۶

چند هفته‌ی اولیه‌ی اقامت در سوئیس، برای آنت چنان سرشار از لطف و شادمانی بود که لیدی ال را به فکر وا می‌داشت که گذشته از هر چیز، دوران کودکی پرنشاطی را پشت سر گذاشته است. حتی تپانچه‌های پری که آرمان همیشه به همراه داشت، تصور هیچ‌گونه خطری را در او بیدار نمی‌کرد. چون در آن لحظات، قوی‌تر از هر گونه ترس و وحشتی بود.

آنت، با گذرنامه‌ای جعلی، به نام بیوه‌ی جوان و عزادار کنت دوسودری، تنها در هتل دبرگ زندگی می‌کرد. اما هر روز از چهار طبقه‌ی پلکان خانه‌ای واقع در محله‌ی قدیمی ژنو بالا می‌رفت و سرانجام، خاموش و از نفس افتاده و آسوده‌خاطر، خود را در آغوش آرمان رها می‌کرد. آنوقت، در حالی که به «قوی سیاه» خود - نامی که رویش گذاشته بود - تکیه می‌داد و در اتاقی که پر از کتاب و روزنامه و دست‌نویس و شمع‌های مصرف‌شده بود و رختخواب تنگ و باریک دانشجویی‌اش چندان گنجایش نداشت، به یکدیگر می‌چسبیدند. گیسوانش چون آبشار، روی سینه‌هایش فرو می‌ریخت و انگشتانش خطوط چهره‌ی کمابیش کودکانه و شادمانه‌ی آرمان را لمس می‌کرد؛ گویی که می‌خواهد از او قول بگیرد و آن را تا ابد برای خود نگه دارد. از نظر آنت، این هفته‌ها، گویی از اعماق تاریکی که این‌همه مدت در آن غرق بود، چون شبابی شیرین سر بر آورده بود و دو تپانچه‌ی پری که در کنارش بود، انگار که از سوی خرابکاری که برای همیشه عزیمت کرده، به جا مانده بود. کلمات پرصلابت، طرح‌های توطئه‌آمیز بزرگ، شاهانی که می‌بایست به درک واصل شوند، پلهایی که می‌بایستی منفجر شوند، جزواتی که بایستی به چاپ برسند، همه به دست فراموشی سپرده شد و تنها چیزی که باقی ماند، مردی عاشق بود که در آغوشش آرمیده بود. بی‌شک، آزادی، برابری، و برادری، در گوشه‌ای به انتظار ایستاده بودند و بی‌صبرانه و خشمگین و نومید، خیابان را می‌پیمودند و به ساعت‌های مچی خود نگاه می‌کردند. اما احساسش زنانه‌تر از آن بود که به فکر فردای خود باشد.

سپس برمی‌خاستند و به تماشای بام‌های بخش قدیمی ژنو و آب‌های پریده‌رنگ دریاچه‌ی بزرگ، که گویی این احساس را القا می‌کرد که همه‌چیز در جهان آرام و شادمانه و رضایت‌بخش است، به مهتابی می‌رفتند.

«کاش ترانه‌ی عاشقانه‌ای بلد بودم.»

«تا حالا یاد نگرفتی، آنت؟»

«منظورم ترانه‌هایی نیست که می‌دانم. هیچ‌کدامشان شاد نیستند. نمی‌دانم چرا ترانه‌های عاشقانه را این‌همه غم‌انگیز و کوتاه می‌سازند. لابد شاعرانی که آن‌ها را ساخته‌اند، یا مسلول بودند یا تنگی نفس داشتند و یا کله‌پوک بودند. آرمان، تو کتاب‌های زیادی نوشته‌ای. چرا یک ترانه‌ی عاشقانه نمی‌سازی؟»

«سعی خودم را می‌کنم. تغییر ذائقه‌ی خوش‌آیندی از استعداد ادبی معمولی من خواهد بود و اگر موفق شوم، آن را پیش‌کش یک لحظه‌ی فرار سعادت می‌کنم...»

و به این ترتیب، ترانه‌ای ساخته شد که آن‌همه در اواخر سال‌های هشتاد در فرانسه، به نام به یک دم گریزنده‌ی سعادت معروف شد و بعدها آریستید فیول آهنگش را ساخت و وقتی لیدی ال برای اولین بار آن را در خیابان‌های پاریس شنید و کلماتش را شناخت، «بدرود، ای لحظه‌ی گریزان، ای سعادت انسانی که می‌گذری*»، اشک در چشمانش حلقه زد و با دست چشمانش را پوشاند. زیرا آرمان دنی از هیچ شاعری که قبلاً چنین ترانه‌هایی سروده بود، موفق‌تر نبود. او نیز ترانه‌ی عاشقانه‌ی خود را بسیار کوتاه و غمانگیز ساخت.

اما آزادی، برابری، و برادری حوصله‌شان داشت سر می‌رفت و طولی نکشید که آنت، بار دیگر، حضورشان را حس کرد. بیش‌تر روزها دوان دوان از آن‌همه پله بالا می‌رفت، می‌دید که در قفل است و مردی اسرارآمیز آن را به رویش می‌گشاید. آرمان مدام به آنارشیست‌های فراری، لهستانی‌های شورشی، خرابکاران آلمانی که همیشه خواب کشتن قیصر را می‌دیدند، یا مجارهایی که هنوز هم از کوسوت[†] حرف می‌زدند، پناه می‌داد. هم‌چنین، آنان، در اتاقش سهیم می‌شدند، روی کف آن می‌خوابیدند، یا جلساتی در آن تشکیل می‌دادند و درباره‌ی چه‌گونگی نابودی حاکمیت انسان بر انسان، چه‌گونگی از بین بردن مقامات مؤثر حکومتی، و محو کردن دولت، که از نظرشان بدترین دشمن آزادی بشر بود، به بحث‌های بی‌پایانی می‌پرداختند. تمامشان فردپرستان افراطی بودند و خود را پیش‌روان آن مکتب می‌دانستند. در حالی که چیزی به جز بقایای عصر فردپرستی افراطی رمانتیک‌ها نبودند که نیچه هم پیامبر و هم قربانی آن بود؛ مکتبی که آخرین تجلی منحنی خود را در قرن بیستم، در مسلک فاشیسم یافت. آنان در بیست ساله‌ی آخر قرن نوزدهم، در لهیپ آتشی ویران‌کننده و درخشان می‌سوختند، رؤسای جمهوری فرانسه و تزارهای روس و شاهان ایتالیا را می‌کشتند، در پارلمان‌ها بمب می‌انداختند، و پیش از آن که مغرورانه و سرافراز به پای گیوتین بروند، فضای دادگاه‌ها را از فصاحت شاعرانه‌ی خود می‌انباشتند.

راواکول که روزنامه‌های پاریس به او لقب «شاهزاده‌ی تاریکی‌ها» را داده بودند، وایبان که بمبی در پارلمان فرانسه اندخته بود، هانری که کافه‌ای مجلل را منفجر کرده بود، و سانتو کازریو با آن صورت بچه‌گانه‌اش، کسی که به ضرت دشنه‌ی رئیس‌جمهوری فرانسه را از پا درآورده بود، معروف‌ترینشان بودند. اما کسان دیگری نیز به آن‌جا رفت‌وآمد داشتند. آنت همیشه عده‌ای از آن‌ها را در اتاق کوچک می‌دید که دور چند تکه پنیر، نان، یا سوسیس، که در کاغذی آغشته به روغن روی میز قرار گرفته، جمع شده‌اند. یکی از آنان، که مدت دو هفته در آن‌جا مخفی شده بود، جوان روس چاق، طاس، و ریشوبی بود که سرتاپا بوی تنباکو می‌داد و منتظر رسیدن پول از جانب مادرش بود تا به سن‌پترزبورگ برگردد و تزار روسیه را بکشد. مدام از مادرش حرف می‌زد و توضیح می‌داد که او چه زن سخاوتمند، خارق‌العاده، باهوش، و والایی است. نامش کووالسکی بود و مادرش همان کنتس کووالسکی مشهور بود که به خاطر همدردی با انقلابیون، به سیری تبعید شده بود. چند هفته بعد، کووالسکی به روسیه برگشت. اما به جای آن که تزار را بکشد، از روی اشتباه و تصادفاً، مادرش را با یک بمب دست‌ساز کشت. یک افسر سابق جوان روس و عضو پیشین گروه خادمین شخصی تزار، به نام مالیکف، نیز در میان پناهندگان بود. مرد ساکت و گوشه‌گیری بود که ساعت‌ها می‌نشست و با خود شطرنج بازی می‌کرد و اغلب می‌باخت. و ناپلئون روزتی هم بود؛ ایتالیایی

* Adieu, moment furtif, bonheur humain qui passe.

[†] Kossuth، سیاستمدار و میهن‌پرست مجار (۱۹۱۴ - ۱۸۴۱) و پسر لایوش Lajos، از رهبران نهضت میهن‌پرستی آن کشور.

به غایت کوچک‌اندام، خوش‌رو، و پرنشاط از ولایت پادووا، جوانی بسیار سبک‌سر و شوخ، که همیشه شش بمب در چمدان دستی‌اش آماده داشت و در آن حال، در ژنو می‌گشت. برای آنت شرح می‌داد که: «مادموازل، کسی چه می‌داند که آدم در سواحل زیبای دریاچه‌ی لمان به کی برمی‌خورد. شعار من این است: همیشه آماده.»

لیدی ال در کتابخانه‌اش، به‌ترین مجموعه‌ی کتاب‌های آنارشیست‌های قرن نوزدهم را داشت و غالباً به دانشجویان و نویسندگان اجازه می‌داد تا از آن استفاده کنند. تا به امروز هم تنها مطالعه‌ی دلخواهش همین بود و موقعی که در رختخوابش، در بین نقاشی‌های تیه‌پولو، بوشه، و فراگونار دراز می‌کشید، چهره‌ها، خطابه‌های آتشین، و اطوارهای بی‌غل‌وغش را به یاد می‌آورد. اما قیافه‌ی آن مردان ترس‌ناک، اینک چه قدر رقت‌انگیز و دوردست به نظر می‌رسید! اندیشید: آنان متعلق به عصر فنون دستی بودند، وقتی که همه‌چیز را با دست می‌ساختند و چه قدر جای خوش‌وقتی است که آن قدر عمرشان کفاف نداد تا به بمب‌های اتمی دست بیابند.

گروه کوچکی که به دور آرمان دنی جمع شده بودند، با گرایش‌ات تفکر انقلابی هم‌عصر خود مخالفت می‌کردند. آنان از باکونین و کروپاتکین نفرت داشتند. اما بیش‌تر از همه، از کارل مارکس و سوسیالیست‌ها که ایشان را دشمن آشتی‌ناپذیر خود می‌دانستند متنفر بودند. آنان با عمیق‌ترین احترام و تصدیق، به سیل کلمات بلیغ و پرشور آرمان گوش می‌دادند و همه استطاعت خارق‌العاده‌ای داشتند که روزها گرسنگی بکشند، بی آن که از سیل بی‌پایان سخنانشان ذره‌ای بکاهند.

پس از چند برخورد اولیه با این گروه، آرمان به آنت دستور داد که تا وقتی این «مهمانان» در اتاق هستند، از دیدارش خودداری کند. برای موفقیت نقشه‌های آرمان، گم‌نام ماندن آنت ضروری بود. بنابراین، وقتی رفقا دور و برش بودند، آنت اجازه‌ی ملاقات با وی نداشت. به این دلیل، آنت از آنان، بیش از پیش منزجر شد.

پس از آن، وقت زیادی داشت و خود را با برخورداری از تمام مواهبی که زندگی جدید به وی عرضه می‌داشت، تسکین می‌داد. دوست داشت که در کالسه‌ای روباز، در بیلاق‌های سویس گردش کند و تنها چتر آفتابی‌اش بین او و آسمان حایل شود. به ویلاهای خیال‌انگیز با مهتابی‌های اسرارآمیز نگاه کند، بازی کریکت بانوان خوش‌پوش و آقایان متشخص و اشرافی را بر روی چمن تماشا کند، از باغ‌های ویلاپورگزه دیدن کند که در آن می‌بایست راهنمایی استخدام کرد تا تماشاگر را از میان انواع گل‌ها و درختان خوش رنگ و بو و غریب، صخره‌ها و استخرهای عجیب و تماشایی، و جنگل‌هایی پر از درختان کوتاه ژاپنی بگذرانند. نومیدانه دلش می‌خواست ثروت‌مند شود، خانه‌ای از آن خود داشته باشد، با کالسه‌ی خود گردش کند، و در میان گل‌های باغ خود قدم بزند. گل‌ها در نظرش شکوه و جلال زمین بودند. با باغبانان گفت‌وگو می‌کرد، اسم گل‌ها و گیاهان را یاد می‌گرفت، چشمان خود را می‌بست و می‌کوشید از روی بوی هر گل تشخیص دهد و نامش را بر زبان بیاورد و وقتی حدسش درست از آب در می‌آمد، حس می‌کرد که دوست تازه‌ای پیدا کرده است که تا ابد به او وفادار می‌ماند.

لوکور هنوز هم به قدر کافی سکه‌های طلا داشت که ابزار تجمل را برایش فراهم کند. این‌ها را برای این که درست در نقش خود جا بیافتد، لازم داشت. دوست داشت جلوی آینه‌ی قدی مغازه‌ها بایستد و کلاه جدیدی به سر بگذارد یا با پوست خزی که روی شانه‌ها انداخته، یا توری نازک ابریشمی که بر

اسرارآمیز بودن صورتش می‌افزاید، ور برود و خود را در آن حال، در آینه تماشا کند و شاگردان مغازه به صدای بلند بگویند:

«مادموازل چه قدر زیبا هستند!»*

خوش داشت موقتی که یک ایتالیایی ترکه‌ای و درازمو ویولن می‌زند و همراه چاقش، در حالی که دست پشمالوی خود را روی قلبش گذاشته، می‌خواند/ی *آفتاب من*⁺... و بانوان اشرافی گرداگردش به زبان‌های فرانسوی و روسی و آلمانی گپ می‌زنند، در چای‌خانه بنشینند و به آنان گوش دهد. در جلوه‌گری به صورت بانویی متشخص، چنان مهارتی از خود نشان داده بود که عالی‌جنابان جاافتاده، که چای‌خانه‌ها را سیاحت می‌کردند، هرگز جرأت نکردند با او طرف صحبت شوند. سپس گاهی اوقات نگاه سریعی به آن محیط منزله می‌انداخت، نگاهی چنان شوخ و دل‌نواز که بیننده بیم آن داشت که مبدا فتنه‌ای برانگیزد. اما پیش از آن که مردی مجال تعجب بیابد، یا به خود جرأت دهد، لب‌هایش به طور جدی آغاز لبخند گستاخ را فرو می‌نشانند و ظاهر سرد و «لیدی»‌وارش برمی‌گشت و کلمات مسیو دوتولی در گوشش زنگ می‌زد:

«یادت باشد دخترم⁺... تو سرد و بی‌اعتناپی... دست‌یافتنی نیستی... همیشه دور از دست‌رس باقی می‌مانی... الهه‌ای هستی که به تنهایی در اولمپ خودت نشسته‌ای... هیچ‌کس نباید پیشت به خود جرأت و جسارت بدهد... فقط باید از دور تو را ببینند و به احترام، ستایشت کنند...»

سپس باز هم نگاهی از روی سبک‌باری بود و چیزی شبیه به وعده‌ی لبخند. و یک بار دیگر، پیش از آن که تحسین‌کننده‌ی سرگشته به چشمان خود اعتماد کند، به جز زیبایی نشان دیگری در چهره‌اش دیده نمی‌شد. بینی متین و جذابش، لب‌هایی با طرحی به کمال، سیمای به‌راستی اشرافی، و آن مژگان انبوه که گویی در زیر سنگینی بار حجب و حیا پریز می‌زند.

دوست داشت از مغازه‌های جواهرفروشی دیدن کند و جواهرتراشی‌های ظریف ایتالیایی و گران‌بهارترین جواهرات روز را ببیند - لیدی ال هنوز هم صدها بسته از آن‌ها را داشت - یا گوشواره‌ها و دستبندها و گل‌سینه‌ها را به تن خود آزمایش کند. این کار، در واقع، کمکی بود به عزم قاطع و موقعیت محترمانه‌ای که به تازگی کسب کرده بود، دال بر این که هرگز چیزی را به سرقت نخواهد برد، گرچه گاهی اوقات فریبندگی آن‌ها چندان بود که تقریباً به گریه می‌افتاد. به زودی دریافت که تجمل در صنایع ظریف دستی، حد و مرزی ندارد. دنیا چنان سرشار از ثروت، رنگ، و درخشش، و روایح خوش است که هیچ زرگر و جواهرساز و عطاری نمی‌تواند با آن رقابت کند. آنت، به طور طبیعی، چشم زیباشناسی داشت. از روی غریزه، می‌توانست بین «فاخر» و «گول‌زنک»[§] صرف، طرح کامل و کوشش محض برای چشم‌نواز بودن، تمایز قائل شود و می‌دانست چه‌گونه به آرایش خود جزئیاتی تقریباً غیر قابل درک بیافزاید تا در هر جمع نکته‌سنج و ظریف‌طبعی، بی‌درنگ او را خوش‌لباس‌ترین و جذاب‌ترین زن‌ها بدانند.

از تماس مستقیم با طبیعت، بسیار بیش از آنچه از تعالیم رنج‌آور مسیو دوتولی یاد گرفته بود، می‌آموخت. یک شاخه یاس بنفش، برایش درس وقار و شکوه بود. تماشای قوهایی که مغرورانه روی آب

* Que mademoiselle est donc belle!

⁺ O Sol mio: نخستین کلمات ترانه‌ای ایتالیایی، به همین نام.

⁺ mon enfant

[§] le vrai chic & tape à l'œil

دریاچه می‌لغزیدند و نظاره‌ی گل‌ها، چیزهای بیش‌تری از مقررات تحمیلی به او می‌آموخت. طولی نکشید که با نشستن در کافه‌ی رامپلمایر و گوش دادن به آن پچ‌پچ مؤدبانه که به چند زبان ادا می‌شد، یا تماشای تابلوهای نقاشی در برخی روزهای مرسوم پیش از افتتاح نمایشگاه، توجه همگان را به خود جلب کرد. در حرکات و رفتارش چیزی طبیعی وجود داشت. یعنی کیفیت غیر قابل تردیدی که اشراف حيله‌گر بسیاری از کشورها در تشخیص آن به عنوان نشانه‌ای از اشرافیت واقعی دچار اشتباه نمی‌شوند و سری از روی دانایی تکان می‌دهند و به یکدیگر می‌گویند که این صفات و کیفیات جز از طریق خون اصیل و پاک نسل اندر نسل اشرافی فراهم نمی‌شود. لیدی ال سال‌ها بعد، با یادآوری نخستین تأثیری که روی ستایش‌گران می‌گذاشت، سر را به عقب می‌انداخت و می‌خندید. و وقتی نقاشان وقار و رفتارش را می‌ستودند، از روی نشاط و خوشی می‌گفت: «خوب، همه‌اش را می‌توان از گل‌ها آموخت.»

به موسیقی بسیار علاقه‌مند شد. گوشش حساس بود و اثر هنرمند حقیقی را از یک نوازنده‌ی صرف تمیز می‌داد و همان‌طور که با چشمان نیم‌بسته و لبخند بر لب - لبخند مشهور لیدی ال که هنوز هم در سن هشتاد سالگی آن را حفظ کرده بود - در بین شنوندگان کنسرت می‌نشست، دریافت که شکوه و جلال لذت‌بخش موسیقی نسبت به عنصر عشق، در درجه‌ی دوم اهمیت است. اما هرگز ضعف خود را در برابر *والس موسست** و *حتی والس عوامانه* که در آن زمان مبتذلش می‌دانستند، از دست نداد. ولی پس از گذشت سالیان، آن‌قدر به خود مطمئن شد که هر چه دلش می‌خواهد دوست بدارد. زیرا او بود که معیارها را تعیین می‌کرد.

آرمان و گروهش محتاج پول شدند. عده‌ی زیادی مساعدت می‌خواستند، دستگاه چاپ مخفی بایستی به کار می‌افتد، می‌بایست دانشجویان را تعلیم داد و تربیت کرد، تبعیدی‌های سیاسی تمام کشورها در انتظار کمک بودند، و بالاخره، نقشه‌ی بزرگ - قیام از طریق عمل - می‌بایستی به اجرا گذاشته شود. تنها راه به دست آوردن پول، تدارک سرقت مسلحانه بود. از این رو، آنت از ویلای ثروت‌مندی به ویلای دیگر می‌رفت، جای می‌نوشید، کریکت بازی می‌کرد، در اتاق‌های پذیرایی مجلل به موسیقی مجلسی گوش می‌داد، و متحیر بود که کدام ویلا را برای سرقت نخستین انتخاب کند.

تماس‌های لازم را از طریق شخصی به نام بارون دویرن می‌گرفت. بارون، یکی از افراد نگون‌بختی بود که سال‌ها به آلفونس لوکور باج می‌داد و بر اثر ضعف کشنده‌ی اشراف در برابر خطر، کاملاً در چنگش بود. مدت‌ها پیش دریافته بود که نمی‌تواند از لذت‌ها برخوردار شود، مگر در حاشیه‌ی بیغوله‌ها و در خطر بلاواسطه‌ی سقوط مرگ‌بار آن. بارون مرد اشرافی جوگندمی، باریک‌اندام، و ظریفی بود که لابه‌لای کت خز مخفی می‌شد و عینک یک‌چشمی در چهره‌ی هراس‌ناک و در عین حال مسرورش می‌درخشید و اگر هیچ‌وقت گلویش در یکی از آن خوش‌گذرانی‌ها بریده نشد، آن را مدیون دست‌های بلند و قدرت‌مند لوکور بود. دویرن بود که نقش ملازم آنت را در جامعه‌ی ثروت‌مند، خشنود، و از نظر ادب ملال‌آور ژنو بازی می‌کرد. او را با تهدیدهای جدی فراوانی، مخصوصاً به این منظور به سویس آورده بودند. زیرا ابداً تمایلی به آمدن نداشت. از طبیعت، و بالاتر از آن، از هوای خالص و پاک سویس، بدش می‌آمد. اما زیرک‌تر از آن بود که از اطاعت سر باز زند. بنابراین، به سویس آمد و بلافاصله به بیماری تنگی نفس دچار شد. همیشه وقتی در آب‌وهوای سالم قرار می‌گرفت، از بیماری تنگی نفس در رنج بود. هفته‌ها طول کشید تا موقعیت کنس

* valse musette: والسی همراه با صدای نی‌انبان

دیان دوسودری جوان را در محافل دوستان ثروت‌مندش مستحکم کند، سپس شتابان به پاریس، و به عشرت‌کده‌های* تاریکش برگشت. اما حامی تبه‌کارش دیگر در آن‌جا نبود تا او را در کنف حمایت خود بگیرد و چند ماه بعد، جسدش را در گندابی نزدیک زندان باستی پیدا کردند؛ در حالی که صورتش هنوز هم همان حالت سرور ترس‌ناک را داشت.

آنت به راحتی در آن محافل فریبنده‌ی ثروت و فراغت و بریده از امور اجتماعی «معدود خوشحالان» رفت‌وآمد می‌کرد. آنان مانند پرندگان مهاجر، از فصلی به فصلی، از اپرا به بالت، و از یک چشمه‌ی آب معدنی به چشمه‌ی دیگر می‌رفتند و در چشمه‌های آب گرم بادن - بادن و کیسینگن حمام می‌کردند، در سواحل دریاچه‌های خوش‌آیند یا در زیر قلل پربرف کوهساران به گردش دسته‌جمعی می‌پرداختند. در همان حال، دخترانشان تحت مراقبت سخت‌گیرترین معلمه‌هایی که انگلستان تربیت می‌کرد قرار داشتند و رنگ‌های دل‌پذیر آب‌های سویس را به شیوه‌ی ادوارد لیر نقاشی می‌کردند و در پای پیانو به رؤیا فرو می‌رفتند. در آن زمان، سویس برای مسافران محتاطی که هنوز هم مون‌بلان را منظره‌ای وحشت‌انگیز می‌دانستند، سرزمین مطلوبی بود. عصر ویکتوریا، در اوج شکوفایی خود، دورترین پاسگاه‌های نگهبانی‌اش را تا سواحل کومو، استرزا، و گاردا مستقر کرده بود. اما آنت در میان این ویکتوریایی‌های آشکارا وازده و دست‌وپا بسته، به یکی از پیچیده‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردان روزگار خود برخورد کرد.

دوک گلندیل، که دوستانش «دیکی» صدایش می‌زدند، در آن زمان شصت سالگی را پشت سر گذاشته و مدتی عزیزدردانه‌ی ناسازگار ملکه ویکتوریا بود. دشمنانش او را فاسد می‌دانستند. اما دوستان، وی را مظهر خرد می‌پنداشتند. عجیب و غریب بودنش مشهور بود؛ غرابتی که شکل خاص شورشش علیه مقررات موجود بود. شاید این اخلاق غریب را از پدرش به ارث برده بود که در سفر بدفرجام لرد بایرون به یونان همراهش بود. این سفر، چنان‌که ظاهراً وانمود می‌کرد، به خاطر استقلال یونان نبود. بلکه به خاطر آن بدو که گلندیل بزرگ همواره تأسف می‌خورد که در زمان آتش زدن رم، شاهد چنگ نواختن نرون نبوده است و اطمینان داشت که چنگ بایرون در یونان مشتعل، زیباترین نواهای خود را سر می‌دهد. پس از مرگ شاعر، او به جنگ در ایپسیلانتی⁺ ادامه داد و بارها جان خود را به خطر انداخت تا کوه هیلوس را از ارتش ترکیه پس بگیرد و وقتی سرانجام دشمن عقب‌نشینی کرد، او هر قطعه از مجسمه‌هایی را که قابل جابه‌جا کردن بود، از معبد هیلوس انتقال داد. به این ترتیب، پیروزی نصیبش شد و با گنجینه‌ی خود، فاتحانه به انگلستان برگشت.

پسرش، به رغم وحشت و هراس ملکه‌ی جوان و دربارش، با یک زن کولی ازدواج کرد و پس از مرگ زنش، چندین سال نزد قبیله‌اش در اسپانیا زندگی کرد. سلیقه‌اش در بین دلالان هنری و موزه‌داران جهان ضرب‌المثل شده بود. تنها شکل حقیقی شورش را که در اختیار انسان بود، در هنر می‌دید و آن را یک «قیام از طریق عمل» واقعی، طغیانی علیه اخلاقیات، علیه ضعف و بی‌مایگی، و بالاتر از همه، علیه زشتی‌های بشر می‌دانست. مدارا و سخاوت‌مندی‌اش، به نظر بسیاری، شکل عالی بی‌اعتنایی بود. ناشکیبایی در برابر ارزش‌ها و قراردادهای پذیرفته‌شده و مرسوم، و همچنین، تیزهوشی و فراست، در مجموع، زندگی در انگلستان را برایش غیرممکن کرد.

* folies

⁺ Alexander Ypsilanti (۱۸۲۸ - ۱۷۹۲)، و برادرش، از انقلابیون یونان.

گلندیل بی‌درنگ به آنت علاقه‌مند شد. اما با وجود شیفتگی آشکار، چیز غریبی را که در رفتارش بود، از نظر دور نداشت. با آن چشمان تنگ و کمابیش بادامی، استخوان‌های برجسته‌ی گونه‌ها، و آن لب‌خند دایمی که بر کنج لبش نشسته بود، با آن خدم و حشم مرکب از آشپز فرانسوی، خوان‌سالار ایتالیایی، مربیان اسب ایرلندی، با قطار مخصوصش که هر جا دلش می‌خواست او را می‌برد، با به‌ترین اصطبل‌های اسبان سواری، به‌ترین سگ‌ها، و بزرگ‌ترین مجموعه‌ی خصوصی هنر رنسانس، به نحوی کاملاً بی‌پرده، نسبت به همه‌ی آن‌ها بی‌اعتنا بود و به خوشحالی و خوش‌بختی خود نیز، به عنوان مهم‌ترین دلیل پوچی حیات می‌نگریست.

آنت رفته‌رفته اخلاق و کردار و طرز نگرش خاص و غریب او را نسبت به جهان یاد گرفت و این اطوار، تا ابد تأثیر عمیقی بر روحش باقی گذاشت. دوک هرگز از گذشته‌اش نمی‌پرسید و گرچه شاید خودداری‌اش از نزدیک شدن به این موضوع، علامت سوءظنش بود، اما آنت هرگز در حضورش خودآگاه و دستپاچه نمی‌شد و اهمیتی نمی‌داد که دچار/غزش* شود، لهجی خیابان‌های پاریس یک‌دفعه از وسط صحبتش سر درآورد، یا حتی یک کلمه‌ی عامیانه از زبانش بیرون بیفتد. با این حال، با تمام لذتی که از همراهی دوک می‌برد، وظیفه‌ی خود را فراموش نمی‌کرد. از خانه‌ها و گنجینه‌هایش نقشه‌ای به دقت فراهم می‌آورد و هر جعبه‌ی آینه و محتوایش را به روشنایی تعیین می‌کرد. این کار را هر روز، وقتی که در بهار خواب و بیداری می‌نشستند و طراحی می‌کردند، انجام می‌داد. گلندیل تصویر او را می‌کشید، و آنت، در حالی که کاغذ طرحش را روی زانو قرار می‌داد، وانمود می‌کرد که طرح مجسمه‌ی آپولو را که در بغ نصب شده است می‌کشد.

«دیکی، به من بگو که آن اشیاء کوچک طبقه‌ی دوم، که در سمت راست سرسرا، درست جلوی مدخل کتابخانه قرار گرفته‌اند، چیستند؟»

گلندیل یک چشمش را بسته بود و با مدادی که در دست دراز شده‌اش داشت، سرگرم اندازه‌گیری بود. «سوسک‌های طلایی⁺ مصری هستند. آن‌ها را مخصوصاً برای من، از مقبره‌ی یکی از فراعنه دزدیده‌اند. اگر راستش را بخواهی، من یک گروه باستان‌شناس را در مصر اجیر کرده‌ام که اشیاء تاریخی را برایم بزدند. امیدوارم امسال، سردسته‌ی آن‌ها را به مقام شوالیه برسانم. تازگی مقبره‌ی جدیدی پیدا کرده‌اند و دارند اشیاءش را برایم بلند می‌کنند.»

«این اشیاء قشنگ کوچولو قیمتی هستند؟»

«کسی نمی‌تواند رویشان قیمت بگذارد.»

آنت طرح آپولو را برگرداند و محل جعبه‌ی آینه را در صفحه‌ی بعدی رسم کرد. در حاشیه‌ی صفحه نوشت: سوسک‌های طلایی مصری، بسیار گران‌بها.

گلندیل گفت: «راستش را بخواهی، خودم باید بهار آینده به مصر بروم. چه‌طور است که با من بیایی؟»

* faux pas

⁺ scarab: تکه جواهری مثل عقیق جگری و غیره، که به شکل سوسک تراشیده می‌شد و آن را در حلقه‌ای از طلا می‌نشانند.

«خیلی خوشم می‌آید. اما دیکِی، لطفاً درباره‌ی آن سوسک‌ها به من بگو - کنج‌کاوی‌ام تحریک شده - که اگر آن‌ها را بفروشی، چه قدر پول بابتشان می‌خواهی؟»

«موزه‌ی لوور برای هر قطعه پنج هزار لیره پیشنهاد کرد. اما قیصر وِلهلم، که سال قبل مهمان من بود، دو برابر این مبلغ پیشنهاد داده و من به او نفروخته‌ام.»

آنت، در حالی که صدایش را به احترام پایین می‌آورد، چون هنوز هم پول در او احترام برمی‌انگیخت، پرسید:

«هر قطعه ده هزار لیره؟ راستی تصور می‌کنی این مبلغ گزاف را بدهد؟»

«از این کار خیلی لذت خواهد برد. تعجبی نمی‌کنم اگر جنگی با انگلستان راه بیاندازد تا تنها بتواند این سوسک‌ها را از چنگ من دریاورد.»

آنت قیمت سوسک‌های طلایی را نوشت و از روی وظیفه‌شناسی، زیرش را خط کشید و نام خریدار ثروت‌مند، یعنی قیصر وِلهلم آلمانی را نیز یادداشت کرد. یکبارہ دچار سردرگمی شد که آیا نباید رازش را با دوست جدیدش در میان بگذارد؟ دیکِی به قدر کافی وسعت نظر داشت تا عملش را درک و تصدیق کند و حتی برای غارت شدن به کمکش بشتابد. یک بار گفته بود که مهم‌ترین چیز در زندگی عشق است و بقیه هیچ. ستایش کمابیش کودکانه‌ی آنت از دیکِی، چنان بود که نمی‌توانست آن را از نظر آرمان پوشاند و آنارشیزست جوان، هراسان و خشم‌گین شده و فریاد زد:

«عیاش خودخواهی است که فقط به فکر خوش‌گذرانی خودش است! من این رفتارهای به‌اصطلاح فریبده را که در بدگمانی نسبت به طبیعت بشر و بدبینی شکلی از خرد را می‌بیند زیاد دیده‌ام. راه و روش زندگی‌اش توهین به بشریت است. او محصول خاص یک عصر فاسد است. تو باید بیش‌تر از این‌ها بدانی، آنت. او به دنیای هنر عقب‌نشینی کرده تا بتواند تمام زشتی‌ها، بردگی انسان، و فقرش را که رودرویش هستند، نادیده بگیرد.»

آنت سعی کرد با او جروبحث کند: «اما خیلی سخاوتمند و مهربان است. از صدها نقاش و موسیقی‌دان و نویسنده حمایت می‌کند... اگر او نباشد، آن‌ها از گرسنگی می‌میرند و نمی‌توانند اثری بسازند.»

آرمان، ریش‌خندکنان گفت: «بله، شکی نیست. هنرمند در زمان ما چیزی بیش از زایده‌ی طبقات حاکم نیست. آفریده‌هایش برای مردم حکم تریاک را دارد. طبقات حاکم امیدوارند توده‌ها را به موزه‌ها بکشانند، همان‌طور که آن‌ها را به کلیسا می‌فرستند، تا فلاکت و ادبار خود را از یاد ببرند. شاعرانی که برای مردم نغمه‌های خوش می‌سرایند، نقاشانی که پرده‌ای بر روی واقعیت می‌کشند، موسیقی‌دانانی که می‌کوشند ما را به خواب خرگوشی فرو برند، دشمنان بزرگ ما هستند. دوستت مرد ارتجاعی باهوش و خطرناکی است.»

داشتند از محلی در مون‌پلرن می‌گذشتند که مشرف بر وهوه و سواحل فرانسه بود. کوهستان‌های برف‌پوش همچون قایق‌های بادبانی غول‌آسا، بر فراز پروانه‌های سفید ظریف، که به سبک‌بالی روی دریاچه پرواز می‌کردند، سر برافراشته بود. فصل گل‌های نرگس بود و نرگس چنان انبوه بود که آنت، در حالی که

دست خود را دور کمر آرمان حلقه کرده بود، لبخندی زد و فکر کرد هیچ پروایی ندارد که با آرمان، تا ابد زندانی آن گل‌ها شود.

آرمان از حرف‌هایش چنین نتیجه گرفت: «دوست نفرت‌انگیزت تا مغز استخوان فاسد شده. پاک ضد اخلاق است و تنها هدفش در زندگی، تعقیب لذت است.»

آنت آهی کشید. می‌دانست که دیگر دنبال کردن بحث بی‌فایده است. فکر کرد: کاش آرمان کمی ضد اخلاق بود. کاش تنها هدفش در زندگی، لذت‌جویی بود. در آن صورت چه قدر با هم شاد و خوش می‌بودند! غارت مجموعه‌ی گلنیل برایش چندان اهمیتی نداشت. اما از نظرش شرم‌آور بود که چنین صروتی صرف منفجر کردن پل‌ها، از خط خارج کردن قطارها، کشتن شاهان، چاپ روزنامه‌ها، و پشتیبانی از رفقا شود؛ رفقای که هرگز به موسیقی گوش نمی‌دهند، به منظره‌ای از طبیعت توجه نمی‌کنند، یا کلمه‌ای در ستایش زیبایی یک تابلوی نقاشی بر زبان نمی‌آورند.

«آرمان، نمی‌توانیم یک خرده از این پول‌ها را برای خودمان نگه داریم؟ مسافرت کنیم، دنیا را ببینیم و با هم شاد و خوش باشیم؟ باید همیشه‌ی خدا تا شاهی آخر را به دوستان بدهی؟ چه دوست‌های بی‌خاصیتی هستند! بدیهی است که از هدف‌ها و ایده‌آل‌هایشان خبر داریم... اما نگاهشان کن! همه‌اش حرف می‌زنند، حرف و حرف... و راجع به آن چای‌خور بی‌قواره - کووالسکی - چه بگویم؟ تمام کاری که کرد این بود که مادر خودش را تکه‌تکه کند. واقعاً مسخره نیست؟»

«سر آزمایش نیتروگلیسرین بدشناسی آورد. منظور بدی که نداشت.»

«عزیزم*، نمی‌توانیم فقط یک کمی پول برای خودمان نگه داریم؟ بیا اموال دیکی پیر را بدزدیم و بعد به هند، ترکیه، ژاپن، یا هر جای دیگری برویم. فقط برای یک سال. بعد برمی‌گردیم و دوباره شروع می‌کنیم. همیشه شاه و ملکه‌ای هست که به انتظار قتل خود بماند. از این گذشته، این کار دوستان است و آن‌ها به خوبی انجامش می‌دهند.»

آرمان، حیرت‌زده به او خیره شد. این آنت جدیدی بود. زن جوان سبک‌سر، هوس‌باز، و کمابیش پیچیده، بسیار دور از آن دختر وحشت‌زده و تلخ‌گوشتی که تنها دو سال پیش، از گوشه‌ی خیابان‌های پاریس نجاتش داده بود. آرمان اخم کرد و آنت فهمید که پر دور رفته و چیزهای نادرستی بر زبان آورده است. گرچه آرمان به خدا اعتقادی نداشت و قانون تخطی‌ناپذیرش/آزادی، برابری، و برابری بود، با این‌همه، چیزی از کشیش در خود داشت؛ گویی خود نیز این نقش را پذیرفته بود؛ کشیشی به غایت زیبا، که مثل همیشه لباس سیاه می‌پوشید، با آن چهره‌ی پریده‌رنگ و سوزان، و چشمان سیاهی که انگار بازتاب رنج و امید یکایک انسان‌ها بود. آنت یک‌دفعه ترسید؛ نه از عصبانیتش، یا از آن برق خشم سردی که گاهی اوقات در صدایش احساس می‌شد. بل که از آن که مبادا او را از دست بدهد. از این رو، لابه‌کنان گفت:

«این‌طور به من نگاه نکن. من دوست دارم. تو زندگی منی. هر چه بخواهی می‌کنم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم عصبانی نشو!»

چشمانش از اشک پر شد.

آرمان به لحنی اندوه‌بار گفت: «نمی‌خواهم که کاری به خاطر من بکنی، آنت. هر چه خواستی بکنی، باید برای مردم بکنی. انکار نمی‌کنم که من هم عاشق توام. تو تنها چیزی هستی که می‌خواهم همیشه مال من باشی... اما به این چشم‌انداز قشنگ و این دریاچه‌ی خندان و این دریای گل‌نرگس و این آسمان صاف نگاه کن. همه‌ی این‌ها فریبی بیش نیست. درست در همین لحظه، چهار پنجم بشریت دارند از گرسنگی یا در زنجیر هلاک می‌شوند. دوران بچه‌گی خودت را به یاد بیا، فکر بچه‌هایی را بکن که از همان لحظه‌ی تولد محکوم به فنا هستند... آن‌ها به تو چشم دوخته‌اند. انتظار می‌کشند. میلیون‌ها برده دست‌های زنجیرشده‌ی خود را به طرف ما دراز کرده‌اند... ما نمی‌توانیم مال یکدیگر باشیم. چون به آن‌ها تعلق داریم. خوشی و سعادت ما، توهینی به قلب‌هایمان و به رنج‌های آن‌هاست. به چهره‌های قحطی‌زده و ملت‌مشان نگاه کن... نمی‌توانی ببینی‌شان؟ آن‌ها این‌جا هستند. همه دور و برمان هستند... این گل‌ها گولت زنند.»

صدایش می‌لرزید. مانند چشمان ملت‌هش، قدرت مسحورکننده‌ای در آن نهفته بود. آنت بی‌درنگ سر برگرداند و خشم‌گینانه فریاد زد:

«نمی‌خواهم نگاه‌شان کنم، نمی‌خواهم! خواهش می‌کنم، آرمان. وادارم نکن! خواهش می‌کنم بگذار دوباره گل‌ها را تماشا کنم!»

آرمان او را در آغوش کشید:

«طفلك بی‌چاره! این تقصیر تو نیست. متأسفم که معلم بدی بودم. تعلیم ایدئولوژیکی تو خیلی تند و تند بود و وقت کافی برای آن در نظر گرفته نشد. بایستی برای تعلیمت وقت بیشتری در نظر می‌گرفتم که بتوانم بیشتر دوست داشته باشم.»

آنت آه عمیقی کشید. تنها چیزی که از آرمان یاد گرفته بود، این بود که بی‌عشق او، بی‌او، قادر به ادامه‌ی زندگی نیست. اما می‌دانست که نمی‌تواند این نکته را به او بگوید. گفتن این حرف، در نظرش لابد کفر محض بود. از این رو، تنها اشک‌هایی که بر چهره‌اش روان بود، افکار واقعی‌اش را می‌نمایاند.

در حالی که در صدایش اثری از اعتقاد نبود، اما اشک‌هایش چنان بی‌ریا بود که به کلماتش طنین حقیقی می‌بخشید، فروتنانه گفت:

«کاش می‌توانستم برای نهضت کار بیشتری بکنم. می‌شود من هم پلی یا جایی را منفجر کنم؟ چرا هیچ‌وقت از من نمی‌خواهی که در جایی بمبی بیاندازم؟»

آرمان خندید و او را بوسید و آنت چنان تسکینی یافت که با خلوص تمام، در آغوشش گریست.

آرمان از او خواست: «خواهش می‌کنم عزیزم، گریه نکن. کارهای زیادی هست که باید بکنی. قول می‌دهم. تو به‌ترین رفیق منی.»

آنت، هراس‌ناک به هق‌هق افتاد: «چی تو؟»

«به‌ترین یار من، فداکارترین کارگر من، این همه بی‌حوصله نباش. این کارها وقت می‌خواهد. قول می‌دهم که همان فرصت مبارزه‌ای را که به به‌ترین رفقا می‌دهم، به تو هم بدهم و نام تو، به عنوان رزمنده‌ی بزرگ راه آزادی بشر، در تاریخ ثبت خواهد شد.»

آنت سرش را از روی نومییدی تکان داد و هق هقش دو برابر شد.

فکر کرد: چه قدر غم‌انگیز است که آدم نمی‌تواند مردی را که دوستش دارد انتخاب کند! می‌بایست کسی را مثل دیک، البته کمی جوان‌تر، انتخاب کند. اما آدم قدرت انتخاب ندارد. یک معشوق، همین و بس!

۷

آنت، هنگام ملاقات بعدی با گلندیل، خشم‌گینانه متوجه شد که مجموعه‌ی سوسک‌های طلایی ناپدید شده است. به تندی از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است و دیکی معصومانه به جعبه‌ی آینه‌ی خالی نگاهی کرد و گفت:

«آه، من آن‌ها را در سردابه مخفی کرده‌ام. این اواخر چند فقره سرقت دیده شد و من بدم می‌آید بینم آن‌ها را دزدیده‌اند. نمی‌توانم مطمئن باشم که صاحب جدید از آن‌ها به خوبی مراقبت می‌کند. حتی شاید - خدا به دور - به خاطر طلا ذوبشان کند.»

آنت سعی کرد خود را بی‌اعتنا و موقر نشان دهد. اما به نحو مبهمی، این احساس ناخوش‌آیند را داشت که دیکی همه‌چیز را می‌داند. احساسی کاملاً ناراحت‌کننده بود. با این حال، گلندیل ظاهراً بیش از پیش به او علاقه نشان می‌داد. دائماً در صدد هم‌نشینی با او بود. به آنت انگلیسی یاد می‌داد و گرچه آنت هیچ‌وقت نتوانست لهجه‌ی غلیظ فرانسوی خود را کنار بگذارد، اما به خوبی و سرعت زیاد، به زبان انگلیسی مسلط شد. همه‌جا با یکدیگر دیده می‌شدند؛ در کنسرت‌ها، مجالس رقص، میهمانی‌های مجلل در باغ‌های اشرافی، گردش‌های دسته‌جمعی، قایق‌رانی بر روی دریاچه، اسب‌سواری در ییلاق‌های سویس، یا بر فراز فرانسه در آن سوی ساحل دریاچه.

در بازگشت از یکی از این اسب‌سواری‌های طولانی با دوستش بود که آنت، پس از توقفی کوتاه و پراشته‌باز در کلیسا و افروختن شمعی، کمابیش دیر به اجرای توطئه‌ی قتل میخیل بلغاری رسید. فردای آن روز آنت، هنگامی که دیکی مشغول بازی کریکت با کنت رودندورف، سفیر روسیه بود، به ملاقاتش رفت و البته هیچ‌یک از آن واقعه حرفی به میان نیاورد. افکار عمومی برانگیخته شده بود و پلیس سویس، با جدیت قضیه را دنبال می‌کرد. مقامات پلیس سویس، که از اهمیت جهان‌گردی آگاه بودند، دست به بازرسی‌های منظم و دقیقی از تبعیدی‌ها و پناهندگان سیاسی زدند و به این ترتیب، طولی نکشید که عرصه بر آرمان و یارانش تنگ شد. آنان تصمیم گرفتند برای مدتی به ایتالیا بروند. اما پیش از ترک سویس، دست به نخستین سرقت بزرگی که طرحش را ریخته بودند، یعنی سرقت ویلای کنت رودندورف زدند.

رودندورف، خرسی ریشو و نتراشیده و نخراشیده، در هیأت انسان بود. زیاده‌روی‌ها و ولخرجی‌هایش معروف بود. مبالغ کلانی در مونت‌کارلو می‌باخت و با این حال، هیچ‌چیز را سرگرم‌کننده‌تر از آن نمی‌دانست که با بشقاب‌های طلا، از صد نفر مهمان سر میز شام پذیرایی کند. جناب سفیر، یک دل نه صد دل، عاشق مادام دوسودری جوان و مشهور شده بود چون او پیشنهاد ازدواجش را نپذیرفت، در حالی که در پایش زانو زده بود، گریست و تهدید کرد که دست به خودکشی خواهد زد. گلندیل این تدید را «ارزنده‌ترین خدمتی که می‌توانست به کشور انجام دهد» توصیف کرد. قرار بر این شد که وقتی آنت در مجلس رقص با خرس روسی می‌رقصید، آرمان، لوکور، و سوارکار، وارد خانه شوند. بدبختانه کنت در میانه‌ی مجلس رقص از پرخوری حالش به هم خورد و دوستانش ناچار شدند او را به خانه برگردانند. آنت، در حالی که از ترس به

خود می‌لرزید، به سوی هتلس شتافت. در راه بازگشت به خانه، حال کنت روندورف به‌تر شد و می‌خواست به تالار رقص برگردد. اما دوستانش - دوبرینسکی، ژنرال روس، و دو عضو سفارت آلمان - اصرار داشتند که او باید استراحت کند.

وقتی به ویلا نزدیک شدند، یک‌دفعه دیدند که در باز است و دست و دهان پیشخدمت‌ها را بسته‌اند و هیکلی نیرومند و بلند، در حالی که سیگاری بر لب و تپانچه‌ای در دست دارد، در سرسرا ایستاده و مرد ریزه‌ای دیگری مشغول جمع‌آوری و ریختن طلا و نقره به داخل چند کیف است. آرمان در آن لحظه، در طبقه‌ی دوم بود و به زور تپانچه‌ای، منشی را واداشت که در گاوصندوق را باز کند. لوکور، که از قطع شدن عملیات از کوره در رفته بود، بلافاصله تیری به طرف روندورف انداخت و بازویش را مجروح کرد. آرمان، که تازه موفق به خالی کردن گاوصندوق شده بود، به طبقه‌ی اول هجوم آورد و با این که سه نفره به راحتی فرار کردند، اما مشخصاتشان توسط پلیس، در همه‌جا پخش شد و بیست هزار فرانک جایزه برای اطلاعاتی که منجر به دستگیری آنان شود تعیین شد. آنان خود را در وضع وخیمی یافتند. جذابیت خارق‌العاده‌ی آرمان، هیکل غول‌آسای لوکور، و قد و قامت ریزه‌ی سوارکار، باعث شده بود که نتوانند بدون جلب توجه در کوچه و خیابان ظاهر شوند. مدتی در مغازه‌ی پرلانوس، ساعت‌ساز محترمی که یک جفت سبیل سفید پدانه بر پشت لب داشت، مخفی شدند. شش ماه بعد که ساعت‌ساز را دستگیر کردند، از خانه‌اش بمب‌هایی کشف شد که برای نابودی اروپای سلطنتی کفایت می‌کرد. پلیس به اتاق‌هایی که در قسمت قدیمی شهر، در اختیار آرمان بود هجوم برد و در آنجا، گروه تبعیدی‌های روس را یافت که دور سماور جمع شده، سرگرم نوشیدن چای بودند و هم‌چنین، اوراق فراوانی از نشریات آنارشیستی در آنجا پخش‌ویلا بود. ظاهراً ساعتی بیش‌تر به دستگیری آرمان و همراهانش باقی نمانده بود.

درست در همین لحظه بود که آنت به کمکشان شتافت.

۸

پنجره‌های اتاق آنت، مشرف به دریاچه بود. شب به کندی گذشته بود. روشنایی پریده‌رنگ سپیده‌دم، هم‌اکنون دریاچه را نوازش می‌کرد. آنت از روی نگرانی و تشویش، به هر هیکل تیره در خیابان، هر کالسکه‌ای که از آن‌جا می‌گذشت، و هر قایق ماهی‌گیری که به ساحل نزدیک می‌شد، چشم می‌دوخت. می‌دانست که آرمان را خطری مرگ‌بار تهدید می‌کند. با این وصف، به نحوی مبهم، یقین داشت که او زنده است - چون خودش هم زنده بود - و مجروح نشده است؛ زیرا در تن خود دردی احساس نمی‌کرد.

تنها ساعت نه صبح آن روز درخشان و آبی‌فام بود که دختر پیشخدمت تقه‌ای به در زد و گفت که ساعت‌سازی تقاضای ملاقات با او را دارد.

آنت، در حالی که در اتاق بالا و پایین می‌رفت و سیگاری دود می‌کرد، به خبرها گوش داد. تنها یک نفر بود که می‌توانست از او کمک بخواهد. اما می‌بایست محتاط و زیرک باشد، نقش خود را خوب بازی کند، و داستان قابل قبولی بسازد. می‌دانست که دارد خطر می‌کند. اما خطر از دست دادن آرمان، بسیار بیش‌تر از آن بود. یک‌دفعه برای اولین بار فهمید که چیزی به جز عشق، او را به پیش می‌راند؛ احساس مالکیتی غریب، مادرانه، و مستبدانه؛ کمابیش شکلی از حرص و آز؛ انگیزه‌ای زنانه و تقریباً هوس‌بازانه برای تصاحب خواستنی‌ترین چیزهای روی زمین. نیم ساعت بعد، کالسکه‌ای را صدا زد و برای دیدار گلندیل رفت.

گلندیل در مهتابی نشسته بود و داشت صبحانه می‌خورد و لقمه‌هایی نیز در دهان توکان* دست‌آموزش می‌گذاشت. توکان پرنده‌ی گنده‌ای بود با منقاری دو برابر هیکلش. گلندیل آن را از آمریکای جنوبی آورده بود و آشکار بود که از هم‌نشینی با یکدیگر لذت می‌برند. قوطی کوچکی را که روی میز بود و روکش طلایی ظریفی داشت، باز کرد و سیگاری به آنت تعارف کرد. به محض باز کردنش، موسیقی لطیفی از آن پخش شد. در پرتو نور صبح‌گاهی، دیکی مسن‌تر و موسفیدتر به نظر می‌رسید. چهره‌اش آرامش سبک و بی‌جانی داشت و آنت متوجه شد که دور دهانش دو خط عمیق هست که غالباً حالت خندان به او می‌دهد. جامه‌ی بلندی از پرنیان در بر کرده بود و نعلین به پا داشت. آنت، لحظه‌ای گذرا از پیری توکان متحیر شد. روی صندلی نشست، سیگار را برداشت و منتظر شد تا پیشخدمت بیرون رود.

«دیکی، اتفاق وحشت‌ناکی برایم افتاده.»

«گمانم حرفت به معنای آن باشد که عاشق مرد نادرستی شده‌ای. البته چنین چیزی در مورد مردی که درست باشد، مصداق ندارد.»

«دیکی، به تو اطمینان می‌دهم که بدتر از این نمی‌شود.»

«تبریک می‌گویم، عزیزم. من خیلی پیرم و هنوز هم در جست‌وجوی زنی هستم که یک‌سره نادرست باشد. اما همه‌ی آن‌هایی که دیده‌ام، به نظرم بدجوری درست آمده‌اند.» بعد به آنت زل زد: «خوب، شاید هم همه‌شان نه.»

«متشکرم دیکِی. تو خیلی دوست‌داشتنی هستی. واقعاً خیلی می‌کنم که دوستم داری.»

«چه کمکی می‌توانم بکنم؟»

«آه، دیکِی، نمی‌دانی چه محال به نظر می‌رسد!»

«خوب، به من بگو طرف کی هست؟ درشکه‌چی؟ ماهی‌گیر؟ پیشخدمت؟ موسیقی‌دان دوره‌گرد؟ یا - خدانکرده - شاعر؟»

آنت شروع کرد به گفتن داستانش؛ البته نه داستان حقیقی. به دیکِی اعتماد کامل داشت. اما کمی از خود نامطمئن بود و اندکی از گذشته‌اش شرم داشت و به آن اندازه «خانم» نبود که جرأت کند و همه‌چیز را برایش بگوید. لیدی ال غالباً می‌اندیشید که چه قدر دوست داشت و لذت می‌برد اگر می‌توانست اکنون همه‌چیز را به دیکِی بگوید؛ چه قدر با هم به این قضیه می‌خندیدند! اما در آن زمان، هنوز بانوی بزرگ* نشده بود که بتواند تمام حقیقت را عریان کند. شاید پنهان داشتن حقیقت، به نحو احسن ثابت می‌کرد که آن هنگام، هنوز دلفریبی خاص انگلیسی «معدود خوش‌حالات» را با خلیقات غیر اخلاقی، و به یک معنا، خراب‌کارانه، و همچنین لاقیدی برتری‌طلبانه‌ای را که می‌تواند در آن واحد به قهرمانی‌گری و جنایت منجر شود، به دست نیآورده بود. اما داستانش را به خوبی آماده کرده بود و به دقت آن را نقل کرد. به هر حال، دیکِی ظاهراً از شنیدنش لذت برد. تنها چیزی که اندکی دستپاچه‌اش می‌کرد، توکان بود. پرنده نگاهش را به چشم او دوخته بود، سرش به یک طرف چرخیده بود، و بسیار طعنه‌آمیز می‌نمود...

شبِی آنت در اتاق خوابش در هتل، داشت گیسوانش را شانه می‌کرد که یک‌دفعه متوجه شد گرچه پنجره را بسته، اما پرده‌ی مخمل تاب برداشته و پف کرده است. البته اولین فکری که به خاطرش خطور کرد، این بود که به دختر پیشخدمت زنگ بزند. اما بعد تصمیم گرفت که به تنهایی با مسأله روبه‌رو شود. نه ترسیده بود و نه به هیجان آمده بود، به طرف پرده رفت و سپس...

«هیچ‌وقت، هیچ‌وقت موجودی قشنگ‌تر از این به عمرم ندیده‌ام. مردی آنجا ایستاده بود. پیراهن یقه‌بازی به تن داشت و تپانچه‌ای در دست. خیال‌انگیزترین صحنه‌ای بود که بتوانی مجسم کنی؛ درست شبیه تصویر لرد بایرون که در کتابخانه نصب شده. ابداً نترسیده بودم. اما قلبم تقریباً از کار ایستاد. فوراً فهمیدم که نباید یک راهزن معمولی باشد و افکاری که پشت آن پیشانی صاف و کمرنگ نهفته، نمی‌تواند به جز افکار شریف و شاعرانه، چیز دیگری باشد...»

گلندیل، که داشت به نانش کره می‌مالید، اندکی خود را عقب کشید و گفت:

«عجیب است. هر وقت زنی از نظر جسمی به طرف مردی جلب می‌شود، ادعا می‌کند که مجذوب روح یا هوشش شده است. حتی مثل این مورد که مرد اصلاً فرصتی برای گفتن یک کلمه هم ندارد تا طرف

* grand dame

بتواند افکار شریفش را تحسین و تمجید کند. آمیختن جذابیت جسمی با عشق روحی، مثل مخلوط کردن سیاست با ایده‌آلیسم است. کار خیلی بدی است. خوب، بعد چه شد؟ منظورم غیر از چیزهایی است که آشکارا اتفاق افتاده و ظاهراً تو از آن کاملاً برخوردار بوده‌ای.»

«خواهش می‌کنم، دیکِی. بدگمان نشو. زخم‌هایش را بستم. آه؛ بله. یادم رفت بگویم که زخمی شده بود. بعد چند روز او را در آپارتمان خودم مخفی کردم. حالا دیوانه‌وار عاشق همدیگر شده‌ایم. بعد از آن یکی دو هفته او را ندیده‌ام. حالا می‌ترسم که باز هم کار احمقانه‌ی دیگری انجام بدهد.»

«گمانم خانه‌ی آن پیر خر، رودنورف را سرقت کرده.»

«از کجا می‌دانی؟»

«روزنامه‌ها نوشته‌اند.»

«دیکِی! من عاشقش شده‌ام.»

«بگو ببینم دقیقاً کیست؛ جدا از غیر قابل مقاومت بودنش!»

«باید بگویم که آنارشپیست است.»

«راستی؟ با آن وصف رؤیایی که تو کرده‌ای، باور کردنش مشکل است. آنارشپیست یا سوسیالیست خوش‌قیافه و خوشگل دیگر نشنیده بودم. معمولاً باهوشند و خیلی رک و راست. خوب، بعد چه؟»

«پلیس دنبالش است. ظاهراً خیلی مشهور است. اسمش آرمان دنی است. هیچ‌وقت اسمش را شنیده‌ای؟»

از وقتی که گفت‌وگو شروع شد، گلنیل برای اولین بار قدری تعجب کرد و حتی نشانی از هیجان از خود بروز داد.

«البته که شنیده‌ام. یک شاعر رمانتیک است.»

آنت گفت: «نه، شاعر نیست. خودش را مصلح اجتماعی می‌داند. می‌خواهد عدالت، آزادی - همه‌چیز - را برای تمام انسان‌های روی زمین فراهم کند!»

گلنیل گفت: «دقیقاً همان چیزی است که گفتم؛ شاعر، مثل همان که پنجاه سال پیش، در جنگ استقلال یونان، به مرض اسهال مرد. منظورم بایرون است. هیچ‌چیز رقت‌انگیزتر از این آخرین بقایای عصر رمانتیک نیست که هنوز هم دارد سر به ساحل آستانه‌ی قرن بیستم می‌کوبد. دوستم، کارل مارکس، آنارشپیست‌ها را خیلی خوب وصف کرده: آنان که مطلقاً در خواب می‌بینند و الهامات شاعرانه را به جای نظریه‌ی جامعه‌شناسانه می‌گیرند. آنها به مسائل گوناگون، با اشتیاق هنرمندانه نسبت به کمال‌طلبی نزدیک می‌شوند. آنها مثل نقاشی که جلوی پرده‌اش می‌نشیند و حیران می‌شود که چه‌طور شاه‌کارش را بیافریند، جلوی انسانیت می‌نشینند. سعی می‌کنند به جای نوشتن یک غزل عاشقانه، جامعه‌ی کاملی بسازند. البته این قبیل افکار همیشه فاجعه‌بار است؛ گرچه باعث نمی‌شود که عاشق بدی باشد.»

آنت، به طور رقت‌انگیزی به گلنیل نگریست: «اما من چه کار کنم؟ چه‌طور می‌توانم کمکش کنم؟ تمام نیروی پلیس سوئیس دنبالش است.» گلنیل، که داشت قهوه‌ی خود را تمام می‌کرد، گفت: «خیلی

رمانتیک است. تا آنجایی که هر چیز سوئسی رمانتیک است. چرا با مرد جوان و خوشگلت سفر کوتاهی به ایتالیا نمی‌کنی تا از شر این وسوسه خلاص بشوی؟ شاید این سفر نشان دهد که راه‌های دیگری غیر از بمب هم برای سعادت انسان وجود دارد. راستی...» دستش را به طرف تکه‌ی دیگری نان دراز کرد. «... خودت دقیقاً که هستی، آنت؟»

چشمان معصوم و درشت و شگفت‌زده‌ی آنت گشاد شد:

«منظورت چیست؟ من کنتس دوسودری هستم.»

گلندیل، که کمی بی‌حوصله به نظر می‌رسید، گفت: «هیچ‌کسی به نام کنت دوسودری وجود خارجی نداشته تا تو همسر او باشی. اما حالا این مسأله‌ای فرعی است. من مایلم کمکت کنم. بگذار ببینم... حالا او کجاست؟»

«در قسمت قدیمی شهر مخفی شده. شدیداً در خطر است. اگر پیدایش کنند، سرش را زیر آب می‌کنند.» گلندیل از به کار بردن غیرمنتظره‌ی آن اصطلاح زیرزمینی و عامیانه‌ی پاریس نتوانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد.

در سوئیس سر کسی را «زیر آب» نمی‌کنند، عزیزم. این‌جور کارها در شأنشان نیست. خوب، باید ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید. به هر حال، مایلم آن مرد جوان را ببینم. من هیچ بمبی پرتاب نکرده‌ام. اما بی‌کار هم ننشسته‌ام. در حقیقت، با روش زندگی‌ام، شاید بیش‌تر از هر خراب‌کاری، به اشرافیت انگلیس، یا چیزی که دوست جوانت احتمالاً نام «طبقات حاکمه» را رویش می‌گذارد، ضربه زده باشم. عزیزم، من کاملاً آماده‌ام که به خاطر تو و مرد جوانت، عازم یک سفر کوتاه رمانتیک به ایتالیا بشوم. مسافرت سرگرم‌کننده‌ای خواهد شد. بعدها خوشحال می‌شوم که برای شاه‌زاده‌ی ویلز تعریف کنم که چه‌طور یک آنارشیزست را قاچاقی از مرز سوئیس خارج کرده‌ام. امیدوارم مادر محترمش هم این داستان را بشنود. دیگر وقتش رسیده که کاری برای شهرت خودم بکنم. وگرنه ممکن است فکر کنند که علایق خودم را از دست داده‌ام.»

شاید فرار آرمان دنی و دوستانش از سوئیس، آسان‌ترین و بی‌دردسرت‌ترین فراری بود که برای کسی که تحت تعقیب پلیس سه کشور بود، ترتیب داده می‌شد. آنان با قطار مخصوص گلندیل، در واگنی که تاج دوکی او را رویش کشیده بودند، با شکوه و جلال تمام از مرز عبور کردند. مقامات مسؤول سوئیس، تمام راه را تحت نظارت گرفتند و نگهبانان لازم را فراهم آوردند. چون پس از اقدامات اخیر آنارشیزستی، مصمم بودند برای تأمین امنیت ممتازترین مهمانشان، تمام کوشش خود را به کار برند. قطار گلندیل، ظاهراً دو رأس از به‌ترین اسب‌های دوک را برای مسابقاتی که قرار بود در میلان برگزار شود، همراه می‌برد. اسب‌ها را با مهره‌هایشان، و مربی تازه‌ای که لباس بلندی به تن داشت، سوار واگن اصطبل کرده بودند. سوارکاری نیز همراهشان بود که زین اسب‌ها را با خود داشت و سوار قطار شده بود. گلندیل و ساپر، هر دو، بلافاصله به یکدیگر علاقه نشان دادند و نزدیک بود خود را در آغوش یکدیگر بیاندازند. هر دو آن اسب‌ها را می‌شناختند.

آرمان دنی که لباس ساده‌ای به تن داشت، سوار شد و بازوی خود را به سمت آنت پیش آورد. پلیس سوئیس برای قطار نگهبانان ویژه گذاشت و پرچم آمریکا را نیز در کنار پرچم فدرال سوئیس، در ساختمان‌های ایستگاه به اهتزاز درآورد. گفت‌وگو بین اشرافی‌پیر و آنارشیزست جوان، که پشت میز مملو از ظروف بلورین پر از خاویار و جام‌های شامپانی روبه‌روی هم نشسته و منتظر سرآشپز بودند تا قرقاول و گوشت راسته را

بیاورد، به وضوح، مایه‌ی نشاط هر دو طرف شده بود. آنت، که بیش‌تر محو جمال آرمان شده بود و به حرف‌هایش چندان توجهی نداشت، بسیار خشنود و مغرور بود که معشوقش در برابر چنین حریفی، همچنان بر سر حرف خود ایستاده است. آرمان، که با یکی از برجسته‌ترین مردان عصر خود دست‌وپنجه نرم می‌کرد، چنان برتری و نرمش و ظرافت طبعی از خود نشان می‌داد که آنت حس می‌کرد معشوق آنارشیستش می‌بایست دست‌کم یک آرشیدوک به دنیا آمده باشد.

گلندیل گفت: «مسیو، نمی‌توانم بگویم که منطق شما روی من تأثیر زیادی می‌گذارد. عقیده‌ی شما درباره‌ی نابودی دولت و نظم مستقر از طریق کشتن نمایندگان چند روزه‌اش، به طرز غم‌انگیزی نارساست. شما بیش از حد به فرد اهمیتی می‌دهید؛ هرچند که شاه یا رئیس‌جمهور باشد. اگر به من می‌گفتید که از بمب انداختن به عنوان مشغله‌ای صرفاً به خاطر خودش خوشتان می‌آید، آنوقت حرفتان را می‌فهمیدم. همان‌طور که می‌توانم کار آن‌هایی را که روزهای متوالی با قلاب‌های ماهی‌گیری کنار دریاچه می‌نشینند بفهمم؛ گرچه خودم از ماهی‌گیری بیزارم.»

آرمان سرش را مؤدبانه، به علامت نفی جنباند:

«مسیو، منظور از کشتن شاهان، به ستوه آوردن پلیس و به وحشت انداختن حکام آن است که نظم اجتماعی موجود بیش از پیش بی‌رحمانه شود و دست به دفاع از خود بزند. بایستی سرکوبی چنان دامن‌دار شود که زندگی برای توده‌های مردم غیر قابل تحمل باشد. آنوقت است که آن‌ها طغیان می‌کنند و تمام سیستم سرمایه‌داری را مبدل به خاکستر می‌کنند. هدف ما آن است که جامعه را وادار کنیم چنان به توده‌های مردم فشار بیاورد که خودبه‌خود، از زیاده‌روی منفجر شود و خود را نابود کند. ما باید افراطی باشیم تا دشمنان خود را نیز وادار به افراط کنیم. وقتی که ذره‌ای آزادی باقی نماند، مردم شورش می‌کنند و ما جنگ را می‌بریم.»

گلندیل قیافه‌ای دردآلود داشت. به لحنی ملامت‌بار گفت:

«مسیو، شما تصور خیلی نادرستی از مردم دارید. من خودم، گرچه یک اشرافی هستم و خیلی منحنط، اما نظریات درست‌تر و عالی‌تری از مردم دارم. آن‌ها دوست ندارند که به ضرب مشتی و لگد به سوی انقلاب رانده شوند. پس از سال‌ها نظاره‌ی طرز زندگی من، لحظه‌ای خواهد رسید که آن‌ها هم آرزو کنند در خوشی‌های من سهیم شوند. و تا آن‌جا که آن‌ها به‌راستی مصمم باشند از زندگی لذت ببرند، من اهمیتی نمی‌دهم که از بین بروم و جای مرا میلیون‌ها نفر لذت‌طلب بگیرند. من خوشی و نشاط را دوست دارم. هیچ‌چیز بالاتر از آن نیست که لذت‌طلبی ببیند مردم در لذاتش سهیم می‌شوند. لذت‌طلب حقیقی و مخلص، می‌تواند از لذات خود چشم‌پوشد؛ به شرطی که ببیند همه‌ی مردم از زندگی خود لذت می‌برند. آنوقت است که او، به معنای ناب‌تر کلمه، به صورت یک *نظاره‌گر** در می‌آید. این شاید همان معنای حقیقی و پوشیده‌ی مسلک بودایی درباره‌ی وارستگی و تعمق باشد. بودا به نقطه‌ای رسید که دیگر نشاط و خوشی را تنها برای خود کافی نمی‌دانست و می‌خواست میلیون‌ها پیرو شاد و خوشحال گرداگردش جمع شوند. تا جایی که من صدای نشاط و خوشی را دور و بر خود بشنوم، راضی و خوشحال خواهم بود.»

آرمان، با کج خلقی اندکی گفت: «مسیو، تناقض‌گویی پناه‌گاه خاص کسانی است که می‌دانند نظرشان درست نیست، اماّ خطا و اشتباه خود را نمی‌پذیرند و به این ترتیب، سعی می‌کنند ثابت کنند که سفید سیاه است و سیاه سفید.»

آنت، سر تا پا غرق شعف بود. نمی‌دانست که چه چیز بیش‌تر مایه‌ی نشاط او شده؛ معشوق زیبایش با آن رفتار ممتاز و طعنه‌آمیز روشن‌فکری مطمئن به خود، یا لذت‌طلب کهن‌سال و چروکیده و مداراگر که باور داشت خود از راز زندگی باخبرتر است و لبخندش مانند میوه‌ی رسیده‌ی خرد کامل، بر گوشه‌ی لبش آویزان بود.

از این واقعه، هفته‌ها گذشت. آرمان ناچار در میلان مخفی شده بود. در عرض این مدت، گلندیل به سادگی تردستان، در دنیایی تازه و در عین حال باستانی را به روی آنت گشود. آنت، برای اولین بار ایتالیا را می‌دید و گرچه انتظار بیش‌تری داشت، اما آمادگی‌اش برای مکاشفه چنان کم بود که از هیجان، چندین روز در ونیز، به بستر بیماری افتاد. در متابی دراز می‌کشید و ناباورانه به کلیسای سان‌جورجو ماجوره در محاصره‌ی آب می‌نگریست، تا این که دکتر با تشخیص درست بیماری‌اش دستور داد پنجره را ببندند. در رم، در همان میدانی ایستاد که مسیحیان را جلوی شیر می‌انداختند و چون برایش مثل روز روشن بود که آرمان روزی شهید می‌شود، او را در این موقعیت دشوار به نظر آورد. از این تصور، بی‌اختیار به گریه افتاد. کشیش ره‌گذری که حمیت و تأسف او را برای نخستین مؤمنان مسیحی می‌دید، به هیجان آمد و دعای خیرش را نثار او کرد. به رم و خرابه‌هایش، که زمانی معابد و کاخ‌هایی بود، چشم می‌دوخت و فکر می‌کرد نرون هنگام سوختن آن‌ها چنگ نواخته است و این که اگر آرمان در آن روزگار بود چنگ می‌نواخت یا همه‌جا را به آتش می‌کشید. سوار بر کالسکه، از شاه‌راه باستانی آپیان می‌گذشت و چتر آفتابی توری‌دارش را در دست می‌چرخاند و آرمان را تصور می‌کرد که مانند سزار، با لژیون خود، از فتوحات جدید بازگشته است. سپس از خود می‌پرسید که برای چنین مراسمی، چه لباسی باید به تن کند و هوس مقاومت‌ناپذیری در درونش احساس می‌کرد که نزد لویی، مشهورترین خیاط زنانه‌ی رم، در حالی که سوار بر گوندولای دیکی بر کانال بزرگ می‌لغزید و از قصرش تا فنیچه پیش می‌رفت، از کلیساها که از آن‌همه زیبایی سرشار بود و وادارش می‌کرد در برابرشان به زانو درآید دیدن می‌کرد، فلورانس و پیزا را کشف می‌کرد، شاه‌کارهای جوتو و کارپاچو را می‌دید، یا در لژی از اپرای لاسکالا می‌نشست و به آواز بزرگ‌ترین خوانندگان گوش می‌داد، با عزمی جزم و تزلزل‌ناپذیر تصمیم می‌گرفت که دنیایش، زندگی‌اش، و جایش، باید همین‌جا باشد و او به این‌جا تعلق دارد و در این‌جاست که حقیقت وجود خویش را می‌یابد. گلندیل، خشنود از این که نقشه‌ی کوچکش به خوبی گرفته است، به دقت به او خیره می‌شد.

«خیلی خوشحالم که تو از این چیزها لذت می‌بری، عزیزم. کمتر کسی هست که این روزها بتواند به خوشی واقعی دست پیدا کند. ستایش زیبایی واقعاً استعداد می‌خواهد و تو این استعداد را داری. تو باید خودت را درست وقف آن کنی؛ درست مثل پیانیست درجه‌ی یکی که تمام وقتش را یک‌سره صرف تمرین می‌کند. باید تمام وسایل پرورش نبوغت در اختیارت باشد تا بتوانی آن را به حد کمال پختگی برسانی.»

گلندیل، غالباً احساس می‌کرد که هرچند تمام شکوه و جلال ایتالیا به کمکش می‌آید، اما در جنگی از پیش باخته مبارزه می‌کند و آگاه بود که هر کشف تازه و هر هیجانی را هم اگر به آنت پیش‌کش کند، تنها عشق است که برایش معنا و مفهومی دارد. در میلان، پس از اجرایی در لاسکالا، گلندیل وقتی که دست آنت را در پای در هتلس می‌بوسید، به خوبی می‌دانست که او به کدام گوشه‌ی حقیر و تاریک شهر خواهد شتافت.

«دلت می‌خواهد کالسکه‌ام را برایت بگذارم؟»

«نه، دیکی عزیز. درشکه‌ای می‌گیرم. این‌طوری توجه دیگران کمتر جلب می‌شود.»

گلندیل درشکه‌ای برایش خبر کرد و کمکش کرد تا سوار شود. آنت به خانه‌ای تاریک و بدبو، واقع در ویاپردیتا، که آرمان در زیرشیروانی‌اش مخفی شده بود، شتافت.

اولین کلماتی که آرمان به زبان آورد، این بود: «امروز چه قدر پول از دوست اشرافی خودت گرفتی؟»

اما آنت، فریب لحن تلخ و دوپهلوی آرمان را نخورد. چون می‌دانست که در عرض این هفته‌ها که تحت تعقیب پلیس است، یک‌سره به او وابسته شده و از این بابت، سخت رنجیده است. و حتی این که در پشت غرور و تکبرش نشانی از حسادت و کمابیش نومیدی می‌دید، خشنود بود. آرمان هرگز بیش از این محتاج او نبود و سرانجام، آنت حس می‌کرد که او را در اختیار دارد. وقتی آرمان، نومیدانه و خاموش، او را در آغوش می‌کشید و چهره‌اش را به گردن او می‌فشرد، در آه عمیقش حقیقت و معنایی عمیق‌تر از کلمات تلخ و طعنه‌آمیزش نهفته بود. در این لحظات، که آزادی، برابری، و برادری حلقه‌ی محاصره‌ی خود را می‌گشودند، آنت احساس پیروزی و امیدواری می‌کرد. آرمان به او احتیاج داشت و از این رو، او خود را خشنود می‌یافت. همان‌طور که آرمان دراز کشیده و سر را روی زانوی برهنه‌ی آنت گذاشته بود، آنت به او تکیه می‌داد. گیسوان افشانش روی پستان‌های عریان‌ش و چهره‌ی آرمان می‌ریخت و با احساس شعف و اطمینان عمیقی از این که سرانجام او را تنها برای خود نگه داشته است، تصنیف عاشقانه‌ی قرن هیجدهم کوچه‌بازارهای پاریس را بر لب می‌راند:

جز محبوبم

دیگر یاری نمی‌شناسم

جز محبوبم.

بی‌محبوبم

دمی زنده نخوام ماند

بی‌محبوبم*.

ملک‌الشعرا، شگفت‌زده سر برداشت. لیدی ال داشت آواز می‌خواند. زیر شاخه‌ی یاس بنفش ایستاده بود و با چنان صدای عجیب و جوانانه‌ای آواز می‌خواند که پرس‌ی، اندکی احساس ناراحتی کرد. با آن‌همه سن و سالی که از او می‌گذشت، صدایش خش برنداشته و طنین کمابیش دخترانه‌ای داشت. سپس ناگهان تصنیف به پایان رسید و اشک بر گونه‌هایش غلتید و سر پرس‌ی، با دیدنش به ناخشنودی رو برگرداند.

* Je ne connais pas d'autore toujours

Que mon amour

Que mon amour

Je ne vivrais pas un seul jour

San mon amour

San mon amour...

یک روز که آنت، با سبدی انگور، یک قرقاول، و یک بطری شراب وارد اتاق شد، آلفونس لوکور و سوارکار را در آنجا دید که روی لبه‌ی تخت نشسته‌اند و به حرف‌های آرمان گوش می‌دهند. آرمان، بفهمی نفهمی، سری به طرفش تکان داد و آنت دانست که دوباره وسوسه‌ی برپاددهنده‌اش بر او غلبه کرده است. لوکور، گرچه مثل همیشه نیرومند بود، اما در آن زمان داشت به آخرین مرحله‌ی بیماری معروفی می‌رسید که علائم خود را در مردمک گشاد شده‌اش نشان می‌داد. با قیافه‌ای گیج و منگ، و صورتی کم‌وبیش آجری‌رنگ، آنجا نشسته بود. ساپرنه نگاه تند و غم‌گینی به آنت انداخت و چشمانش را به سیگار خود دوخت... نفر سومی هم در آن اتاق کوچک بود؛ مرد ایتالیایی تاس و کم‌چته‌ای به نام ماروتی. داشتند نقشه‌ی قتل اومبرتو، شاه ایتالیا، هنگام *نمایش/فتتاحی** اپرای جدید وردی گفت‌وگو می‌کردند. آنت گوش‌هایش را گرفت و به بیرون دوید. روزهای بعد، همان نقشه‌ی همیشگی و دقیق اجرا شد. آنت مجبور شد یک بار دیگر از جواهراتش دست بردارد و تمام پولش را برای تدارکات مقدمات برنامه، در اختیار آنان بگذارد. داستان یک جفت گوشواره‌ی الماسی که دیکی به او هدیه کرده بود، بین او و آرمان و دیکی، ضرب‌المثلی شد. گوشواره‌ها کوچک، اما دارای سنگ‌های عالی و خوش‌رنگ بود که به زیبایی کار گذاشته شده بود؛ شاه‌کاری از ذوق و هنر فلورانس، که همچون اشک‌های آتشین شوق در حال فرو غلتیدن بود. اما وقتی آرمان درخواستش کرد، آنت ناچار شد از آن دست بکشد. آنان بلافاصله گوشواره را در جواهرفروشی فروختند. شب بعد، گلندیل نگاهی به او انداخت و به تندی پرسید جواهرات را به چه کسی فروخته‌اند. سپس آن‌ها را دوباره خرید و به آنت برگرداند. طولی نکشید که گوشواره‌ها دوباره از دست آرمان به جواهرفروشی رسید و گلندیل صبورانه آن را خرید و به آنت پس داد. لیدی ال از یادآوری این که چه‌گونه سه بار این کار تکرار شد و چه‌طور، به رغم قول صادقانه‌اش، هر بار گوشواره را به دست آرمان می‌داد، خنده‌اش گرفت.

بالآخره گلندیل به خشم آمد. دستور داد کالسکه‌ی سیاه و زردش را که نشان تاج دوکی او بر آن بود حاضر کند و با آن به مخفی‌گاه آرمان رفت. آرمان، از ترس آن که مبادا وقتی آنت پیش اوست پلیس به اقامت‌گاهش حمله کند، مدام مراقب آنجا بود. گلندیل وارد مغازه‌ی کوچکی شد و دید که ماروتی مشغول چاپ نشریات است و آرمان پشت میز نشسته، سرگرم نوشتن یکی از آن جزوات بی‌امضا و آتش‌افروزی است که مقامات ایتالیا، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند آن را به او نسبت دهند. حتی یک بار گمان کرده بودند که نوشتن آن‌ها کار دانونزیو است.

گلندیل از پله‌ها پایین رفت، کیف جیبی خود را درآورد و با وقار تمام به آرمان گفت:

«بسیار خوب، دقیقاً چه‌قدر می‌خواهی تا اومبرتو را بکشی؟ من ترجیح می‌دهم پولش را به تو بدهم. اما باید خواهش کنم که دست از سر آن گوشواره‌ها برداری. دینا دوستشان دارد. بیا فرض کنیم که گوشواره‌ها هدیه‌ی تو به اوست.»

ممبی که در لژ سلطنتی کار گذاشته شده بود عمل نکرد و اومبرتو مدتی انتظار کشید تا در سال ۱۹۰۰ به قتل برسد. سپس آنت، چیزی را در درون خود کشف کرد که تا آن زمان پی به وجودش نبرده بود. به شاهان علاقه داشت و آرزو می‌کرد تعدادشان افزایش یابد. اهمیتی به مشی سیاسی آنان نمی‌داد. اما آنچه دوست داشت، سکوتی بود که با ورودشان برقرار می‌شود و همچنین، قالی‌های قرمز و جاه و جلال،

زرق و برق جامه‌های مخمل سرخ و زرین، و علائم الماس‌نشان بر سینه‌ها. تنها افسوس می‌خورد که چرا آنان، در حالی که تاج‌هایشان را بر سر گذاشته‌اند و عصای مرصع سلطنتی را به دست گرفته‌اند، در مجامع ظاهر نمی‌شوند. چه نمایش مجلل و باشکوهی می‌شد! هنوز هم چنان بی‌ریا بود که از تماشای خانواده‌ی سلطنتی یا ژنرال‌های ملبس به لباس سفید آراسته یا کاردینال‌هایی که جامه‌های مخمل سرخ و ارغوانی پوشیده‌اند لذت ببرد. اهل کلیسا چه جامه‌های باشکوهی در بر می‌کردند! هرگز این همه رنگ و افسون در جهان نبوده است و شاهان، تنها به این دلیل زندگی می‌کنند که جامه‌های چشم‌نواز بپوشند. تا وقتی که آنان جامه‌های پرچشمیت و جلال به تن دارند، برایش اهمیتی نداشت که حتی به جانب گیوتین روانه شوند.

لیدی ال این تلقیات اولیه‌ی خود را با تلخی مغرطی به یاد می‌آورد. این بدان معنا نبود که تربیتش هنوز کامل نیست و هنوز هم از یک بانوی تمام‌عیار به دور است و هنوز آن رگی سالم عوامانه را در خود دارد، که مانند دختران پیشخدمت یا دایه‌ها، با دیدن افراد نظامی، مأموران آتش‌نشانی، دسته‌ی نوازندگان سلطنتی، و حتی پلیس‌ها، از شادی و تحسین نفسشان بند می‌آید.

کمی بعد، در اواخر همان ماه، پیش از آن که با دیکی به کارناوال ونیز برود، برای اولین بار تلاش کرد تا خود را از دست آن عشق برهاند. یک شب، پس از مجلس رقص شاه‌زاده‌خانم مونتانزی، که در کالسکه‌ای سرسته با معشوق خود روبه‌رو شد، توجه کرد که آرمان با نگاهی عجیب و ملامت‌بار به او خیره شده است. وقت نکرده بود لباسش را عوض کند و گردن و گوش و مچ‌های دستش، از درخشش الماس‌ها و زمردهایی که گلدیل به او قرض داده بود تا در مجلس رقص از آنها استفاده کند، برق می‌زد.

مدتی در سکوت، از خیابان‌های میلان گذشتند. ابتدا آرمان، بی آن که لب تر کند، به سقف کالسکه زل زده بود. بعد ناگهان به فریاد، نام فقیرترین محلات شهر را به کالسکه‌چی گفت. کالسکه به آنجا رفت. آنت خود را تیره‌روز و درمانده می‌دید، چون آرمان لب از لب برنمی‌داشت. تحمل سردی و بی‌اعتنایی آرمان، از تمام مرارت‌هایی که در زندگی می‌شناخت، دشوارتر بود. سپس آرمان دستور داد کالسکه بایستد و آنت را با خود به خیابان کشید. آن دو در محله‌ی زشت و تاریک کامپو بودند و نور ماه بر دیوارهای فروریخته و مرطوب محله می‌پاشید و پرتو ضعیفش از تیرگی درها نمی‌کاست. دیروقت بود و خیابان‌های تاریک، خلوت و خالی. تک‌وتوک ره‌گذران دیروقت شب، به زن جوان خوش‌پوشی که مرد سربرهنه‌ی جوانی او را با خود می‌کشید، با تعجب می‌نگریستند. مرد لباس‌های سپاهی به تن کرده بود و مثل کشیش مجنونی به نظر می‌آمد. سپس آرمان ناگهان ایستاد. پیرزن گدایی در پیاده‌رو نشسته و به دیوار تکیه داده بود و همین که آن‌ها نزدیک شدند، به حالتی امیدوار دستش را دراز کرد. آرمان، بی آن که کلمه‌ای بر لب بیاورد، گوشواره‌ها، گردنبند، انگوها، و حلقه‌های طلای آنت را از او گرفت. سپس به طرف پیرزن، که در پرتو نور ماه نشسته بود، خم شد و گوشواره‌ها را به گوش‌ها و گردنبند را به گردن چروکیده و سال‌خورده‌اش انداخت و انگوها و حلقه‌ها را به زور در دست‌ها و انگشتان چنگ شده‌اش فرو کرد و از لای دندان‌هایش گفت:

«این‌ها را بگیر و برای خودت نگه دار! این‌ها را از مردم دزدیده‌اند و حالا دارد به صاحبش برمی‌گردد! این‌ها مال توست!»

دست‌های پیرزن، در زیر سنگینی زمردها و طلاها، آهسته در دامنش افتاد. همان‌جا نشست و با چشم‌هایی که از حلقه درآمده بود، نفس‌نفس‌زنان به آرمان خیره شد.

در حرکات پیرزن، حالتی بود که آنت از آن جا خورد. قدمی جلو گذاشت و رویش خم شد. از دهان پیرزن هنوز هم نفس‌های تند بیرون می‌آمد و چشمانش از تعجب گشاد شده بود. پیرزن گدا، از آن ضربه‌ی ناگهانی، قالب تهی کرده بود. آنت جیغ کشید و برگشت و شروع به دویدن کرد؛ در حالی که از دهشت و بیم‌حق‌حق‌گریه امانش نمی‌داد.

روز بعد، روزنامه‌ها پر از خبرهایی بود که عنوان خارق‌العاده‌ترین اسرار قرن را بدان دادند: در فقیرترین محله‌ی شهر، جسد پیرزنی کشف شده بود که گردن‌بندی قیمتی به گردن و گوشواره‌ای الماس در گوش داشت و روی جامه‌های ژنده‌ی پاره‌اش، یک سوسک طلایی گران‌بها سنجاق شده و مچ‌های دستش در میان انگوهای زمرد، خشک و سرد شده بود.

آنت آن شب تا صبح نخوابید. در اتاقش قدم زد و سیگار پشت سیگار دود کرد. در تمام دوران آشنایی‌اش با آرمان، نخستین باری بود که از او می‌ترسید. همچنین، احساس می‌کرد آرمان شماتت و طردش می‌کند و رنجیدگی و خشمش نسبت به «هدف»، چنان تسکین‌ناپذیر شده بود که انگار آرمان زن دیگری را به او ترجیح می‌داد. هر آن‌چه در سرشتش شورشی و سرکش و بدوی بود، او را به جانب رشته‌ی باریک و تنگی که عشق و نفرت را از یکدیگر جدا می‌کند، سوق می‌داد. در خود بی‌رحمی تازه و انگیزه‌ی میرمی احساس می‌کرد که تنبیهش کند و حتی به نابودی بکشانندش. چنان تسلیم طغیان عواطف و احساسات شده بود که نظایر آن در فرانسه، به *جنایات عشقی** منجر می‌شود؛ آن‌گونه جنایات عشقی که دادگاه همیشه آن را می‌بخشد و تا امروز، معمولاً به تبرئه ختم شده است. صبح روز بعد، سوار قطاری شد تا به کومو برود و به دامن تنها مردی که با او تفاهم کامل داشت، پناه برد.

«دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، دیکِی. نمی‌توانم، نمی‌توانم، نمی‌توانم! پاک ناامیدکننده است. مرا با خودش به گنداب می‌کشانند یا به زندان. دلت می‌آید مرا در زندان ببینی، دیکِی؟»

گلندیل سر آنت را پدرا نه روی شانه‌ی خود گذاشت و سعی کرد احساس پیروزی خود را از نظرش بیوشاند. حس می‌کرد که انگار بالأخره موفق شده است تابلوی ژوکوند را از موزه‌ی لوور بدزد.

«لطفاً کمکم کن، دیکِی! خواهش می‌کنم!»

«اما عزیزم، این که خیلی آسان است! سعی کن دیگر به دیدنش نروی. برای این که کارت آسان شود، بیا با هم به ترکیه یا ژاپن برویم.»

«ولی من نمی‌توانم بیایم، دیکِی. نمی‌توانم بدون او زندگی کنم. تا زنده‌ام، همیشه به طرفش بروا هم گشت. خیلی دوستش دارم. خدایا! دیکِی، چه کار باید بکنم؟»

گلندیل، آهسته گفت: «خوب، گمانم تنها یک کار می‌ماند که بکنیم. باید کارها را طوری ترتیب بدهیم که نتوانی او را ببینی. در ابتدا خیلی دردناک است. اما بعد از یکی دو سال، خوب زندگی زندگی است دیگر. به جرأت می‌توانم بگویم که تو بر... ضعف غلبه می‌کنی.»

«فایده‌ای ندارد که به ترکیه یا ژاپن برویم. این فاصله زیاد نیست. من خودم را می‌شناسم.»

«پس تنها کاری که می‌ماند، این است که تو را پشت دیوارهای ضخیم و محکم، پشت میله‌های آهنی بگذاریم و نگهبان‌های سخت‌گیر و دقیقی از تو محافظت کنند؛ چنان که آرمان نتواند به‌هیچ‌وجه به تو دسترسی داشته باشد.»

«منظورت چیست؟ من که نمی‌توانم یک عمر توی قلعه‌ها بمانم.»

«نه، نه، عزیزم. تو را نه. اما ما می‌توانیم آرمان را در یکی از آن زندان‌های خوب سبک قدیم، که ایتالیایی‌ها از دوران تسلط اتریش به ارث برده‌اند و خیلی خوب نگهش می‌دارند، حبس کنیم.»
آنت با خشم پا به زمین کوبید:

«دیک، نباید این حرف را بزنی. من اجازه نمی‌دهم. و الاً دیگر هیچ‌وقت رنگ مرا نخواهی دید.»

«آنت، خوب فکر کنم. سلامتی من چندان تعریفی ندارد. پزشکانم گمان می‌کنند که دارم پیر می‌شوم. تغییر و تحولی کاملاً دموکراتیک. فرزندی از خودم به جا نگذاشته‌ام. وقتی فکر می‌کنم که خانه‌هایم، باغ‌هایم، گل‌هایم، و مجموعه‌هایم را بدون آن که کسی بالای سرشان بشد و از روی عشق و محبت مراقبتشان کند به جا می‌گذارم... من و تو هر دو به اشیاء علاقه داریم. پس می‌دانی که چه می‌خواهم بگویم. آن‌ها کسی را می‌خواهند که قدرشان را بدانند، درکشان کند، و از روی عشق و دلسوزی مراقبتشان باشد، با آن‌ها بازی کند، دست‌آموزشان کند... می‌خواهم که با من ازدواج کنی، آنت.»
آنت ناباورانه به او خیره شد:

«دیک! تو حتی نمی‌دانی من که هستم.»

«من همه‌چیز را می‌دانم. حالا تقریباً یک سال است که درباره‌ی گذشته‌ات تحقیق می‌کنم و کمتر چیزی است که دستگیرم نشده باشد. حتی بیش‌تر از این. هیچ اثری از گذشته‌ات در جایی باقی نمانده. در دس‌زادی کشیدم. اما هر کسی بخواهد به دنبال گواهی تولدت در مری بگردد، هیچ اثری از آنت بودن در آن‌جا نخواهد یافت. اما راجع به چیزهای دیگر، که آن‌ها را قرارداد می‌نامیم - مثل چه‌گونگی تولد و اصالت و اشرافیت - از نظر من هیچ‌کدامشان به لعنت خدا نمی‌ارزند؛ ابداً. زنم کولی بود، اما از اصالت واقعی برخوردار بود. تنها چیزی که در انسان اهمیت دارد، «کیفیت» است که تو هم از آن برخوردار. تو برایم کامل‌ترین زن می‌شوی و به‌ترین کسی که می‌تواند وارث همه‌چیزم بشود. بدون تو خانه‌هایم را علف هرز برمی‌دارد، تابلوهای نقاشی‌ام فقط به اشیای قیمتی بدل می‌شوند، باغ‌هایم با خون‌سردی و بی‌اعتنایی مستخدمین رویه‌رو می‌شوند... ما نمی‌توانیم این بلا را سر چیزهایمان بیاوریم؛ می‌توانیم آنت؟ آن‌ها ما را می‌خواهند.»

آنت بی‌اختیار لبخند زد.

گلندیل ادامه داد: «ابداً اهمیتی به گذشته‌ات نمی‌دهم. اما به آینده‌ات کاملاً مطمئنم. از همه‌ی این‌ها که بگذریم، من خبره‌ی «کیفیت»‌ام. هر جای دنیا که دلت می‌خواهد، از دلالت هنری بپرس.»
آنت غرق در اندیشه بود. نمی‌توانست فکر تجلیل و تکریمی از این بزرگ‌تر و تکان‌دهنده‌تر را به خود راه دهد. اما سری به نفی تکان داد:

«کاش می‌توانستم بگویم بله، دیکِی. اما این عشق در خون من است. من بدون آرمان نمی‌توانم زندگی کنم. تو که می‌دانی چه می‌گویم.»

دیکِی با اندوه سری جنباند:

«بله، عزیزک نازم. خوب، بیا دیگر حرفش را ننیم. زمان خیلی چیزها را روشن می‌کند. بیا به راونا برویم...»

دیکِی راه فرار ممکن را به آنت نشان داده بود و آنت سراسر شب را با چشم باز دراز کشید و آرزو کرد کاش بتواند خود را رها کند. اما نباید به ناممکن دست زد. این یک ضرب‌المثل قدیمی فرانسوی بود و آنت آن را خوب می‌دانست. برای اولین بار فهمید که شاید عشق بزرگ‌ترین نوع بندگی باشد و برای رهایی از قید آن، آدم باید خراب‌کار شود و علیه استبدادش بجنگد. موقع دیدار بعدی‌اش با آرمان، با دقت و توجه و کمابیش سردی تازه‌ای به او چشم دوخت. سعی می‌کرد که خود را سنگ‌دل کند. هیچ‌وقت نمی‌دانستند که دفعه‌ی آینده کجا یکدیگر را خواهند دید. آرمان یک دفعه طی یادداشت کوتاهی، آنت را به یک قایق روی دریاچه احضار کرد. خودش با پیراهن سرخ و شلوار آبی یک ماهی‌گیر* اهل کومو، در قایق به انتظارش می‌نشست و آنت مجبور می‌شد چون پری دریایی صید شده‌ای، لای تورهای ماهی‌گیری دراز بکشد. سپس یکی دو هفته خبری نمی‌شد و آن‌وقت یادداشت تازه‌ای می‌رسید و آنت می‌بایست سوار قطار جنوا شود تا با آرمان، در میان قدیسین گچی و هیاکل سنگی گورستان کامپوسانتو[†] دیدار کند و او را ببیند که ناگهان چون فرشته‌ای در بین دو مجسمه‌ی مرمری پدیدار می‌شود. همچنین، چندین بار در خانه‌ی گابریل دانونزیوی شاعر با یکدیگر ملاقات کردند؛ همان شاعری که بعدها آوازه‌اش برق‌آسا در آسمان ایتالیا درخشید. برخوردشان کاملاً تصادفی و خاص دانونزیوی جوان بود. بعدازظهر یک روز که داشتند در کامپوسانتو قدم می‌زدند، متوجه شدند که مردی کوچک‌اندام و خوش‌پوش، انگار در میان مجسمه‌ها تعقیبشان می‌کند. آرمان که فکر می‌کرد پلیس در تعقیب اوست، بلافاصله دست به تپانچه‌ای که زیر بغل داشت برد. مرد جوان جلوتر آمد و با فروتنی آشکاری کلاه از سر برداشت. در رفتارش به هیچ‌وجه گستاخی دیده نمی‌شد.

گفت: «اسمم گابریل دانونزیو است. شاعرم. خیلی مایل بودم شما را ببینم، مسیو. ممکن است لطف کنید و به خانه‌ام صفا بدهید؟»

«متأسفم مسیو، متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

«ممکن است لطف کنید و یک شب به خانه‌ی من بیایید، چنان‌که همیشه از عشق و زیبایی سرشار شود؟ امیدوارم درخواست متواضعانه‌ی یک شاعر باعث سوء تفاهمتان نشود.»

دانونزیو این داستان را طور دیگری حکایت کرد. او نوشته بود که خانه‌ی خود را به زوج جوان و عشاقی بی‌نوا، که آن‌ها را در حال رد و بدل کردن بوسه‌های عاشقانه در کامپوسانتوی جنوا دیده بود، تعارف کرده است. برای لیدی ال جای تعجب بود که بعدها خواند که خودش دختر جوانی به سان گل بود و در دستش سبزی از گل‌های بنفشه‌ی پارما قرار داشت و «زیبایی بی‌نظیر حیوانی رام‌نشده» در او به چشم

* ایتالیایی: pescatore

[†] Campo Santo: میدان مقدس یا آرامگاه. در زبان ایتالیایی، به گورستان‌های عمده‌ی شهر گفته می‌شود که آرامگاه اشخاص متمول و مشهور است.

می‌خورد. اما آدم باید جایی برای اغراق شاعرانه بگذارد. و همچنین، برایش ابداً اهمیتی نداشت که او را «حیوانی رام‌نشده» بخوانند.

پس از آن، به فاصله‌ی اندکی، دو حادثه پشت سر هم رخ داد که آنت را رو در روی بی‌رحمانه‌ترین تصمیم زندگی خود گذاشت.

روزی به دنبال پیغامی فوری از جانب منشی گلندیل، سوار کالسکه‌ای شد و به خانه‌اش رفت و بلافاصله به اتاق خواب گلندیل هدایت شد. دیکی در رختخواب خوابیده بود. صورتش خاکستری رنگ و چشمانش گود رفته بود. در دست‌هایش جعبه‌ای مینیاتور قرار داشت که او با خوشحالی بی‌پرده‌ای به آن می‌نگریست. رویش را هولباین نقاشی کرده بود. دو مرد در کنار تختش ایستاده بودند؛ کاسینی، متخصص مشهور قلب، و سینیور فلیچی، باستان‌شناسی از شهر میلان. وقتی دو مهمان رفتند، گلندیل، غم‌گینانه به زیباترین چیزی که در زندگی می‌شناخت نگاه کرد. اما این چیز زنده‌ای بود و چون از خود اراده و شعور داشت، به دست آوردنش از همه مشکل‌تر بود.

«کاسیمی یک سال به من مهلت می‌دهد. امیدوارم که اشتباه کند. اما چندان فرقی نمی‌کند که مهلت دو سال باشد یا شش ماه. لابد از خوشحالی قند توی دل برادرزاده‌هایم آب می‌شود. آیا با من ازدواج می‌کنی؟»

آنت فریاد زد: «ولی من نمی‌توانم، نمی‌توانم، نمی‌توانم بدون او زندگی کنم.»

«آنت، همان‌طور که تمام انقلابیون و فلاسفه به ما یاد می‌دهند، آزادی پرارزش‌ترین چیز روی زمین است. تو نباید تمام عمرت اسیر عشق باشی. حالا دیگر وقتش است که از تعلیمات آرمان استفاده کنی! باید علیه مستبد سر به شورش برداری. باید بمبی روی ارباب بی‌رحمت بیاندازی. خوب فکرهايت را بکن، عزیزم. و بعد جوابم را بده.»

آنت، آرام و خاموش گریه کرد. کوشید حواسش را جمع کند. می‌دانست که این آخرین مهلت اوست و هرگز مردی مثل دیکی در کار نخواهد بود. اما از این احساس دهشت‌ناک، که راه فرار را می‌دید و قدرت دست‌رسی به آن را نداشت، تنها توانست سری بجنباند.

چند روز بعد، سرنوشت تصمیم خود را بر او تحمیل کرد. آنت فهمید که حامله است. لیدی ال غالباً می‌اندیشید که اگر این اتفاق نمی‌افتاد، زندگی‌اش به چه شکلی در می‌آمد؛ بولدینی و سارجنت تصویرش را نمی‌کشیدند، پسرش دوک و نوه‌هایش ارکان حزب محافظه‌کار نمی‌شدند، انگلستان یکی از بانوان بزرگ خود را از دست می‌داد. همین که موقعیت خود را دریافت، با عزمی پولادین دست به عمل زد و قلب خود را زیر پا گذاشت. مع‌هذا، با عزمی راسخ، به رغم همه‌ی اعتمادی که به دیکی داشت، حاملگی خود را از او پنهان کرد. فرصت دیگری نداشت. بی‌رحمانه و با تمام یک‌دلی و غریزه‌ی حیوانی که از کهن‌ترین قوانین طبیعت پیروی می‌کند، برای تأمین آتیه‌ی فرزندش، با خود جنگید.

آخرین بار با آرمان در جزایر بورومین در لاگوماجوره* ملاقات کرد. جزایر بورومین در آن زمان، هنوز جزو اموال خصوصی بود و آنت مهمان شاه‌زاده‌خانم بورلیا بود. آرمان برای دیدنش، پاروزنان، در قایقی به آن آب‌های متلاطم آمد. آنت، که لباس سفید در بر کرده و چتر سفیدی به دست گرفته بود، روی پله‌هایی که

* Lago Maggiore، ایتالیایی: دریاچه‌ی بزرگ

در کرانه‌ی جزیره به طرف باغ‌های ایتالیایی کشیده بودند، منتظرش ایستاده بود. آرمان او را در میان انبوه بوته‌های رز، که کنار ساحل رسته بود، دنبال کرد. این گل‌ها، آخرین گل‌های پاییزی بودند و رایحه‌ی تندی از خود می‌پراکندند. رایحه‌ای به کمال و پختگی، که تنها از گل‌های ماه سپتامبر برمی‌آید؛ درست مانند عطر افکار عمیق مردان کهن‌سال و پرتجربه.

آنت به او گفت که گلنیل در صدد است خانه‌اش را در ماه اکتبر ببندد و مجموعه‌هایش را جمع‌آوری کند و اگر آن‌ها می‌خواهند دستبردی به اموالش بزنند، شنبه‌ی آینده آخرین فرصت است. آنت تعطیلات آخر هفته را در ویلا می‌گذارند و بنابراین، می‌تواند در شراب نگهبان، داروی خواب‌آور بریزد. همین دارو را در غذای بقیه، و از جمله خودش نیز می‌ریزد تا کسی به او مظنون نشود. لیدی ال تا امروز هم آن درد کمابیش جسمی را که انگار موقع گفتن این حرف‌ها تنش را دو پاره می‌کرد، به یاد داشت. هم‌چنین، وزوز زنبورهای را که به دور گل‌ها می‌گشتند، احساس نومیدی کامل و محض، احساس تأسف و ملاطفت و خشم کور و بی‌رحمانه و سرد خود را نیز به خاطر می‌آورد. برای این که موضوع از آنچه هست بدتر شود، آرمان هم خود را بسیار باوقار و خشنود نشان داد. صورتش چنان از شادی می‌درخشید و چنان زیبا و جوان و امیدوار بود که آنت دیگر نتوانست تحمل کند و خود را در آغوشش انداخت و نومیدانه گریست. نزدیک بود همه‌چیز را اعتراف کند. اما خوش‌بختانه آنارشیست جوان، پیش از آن که فرصت صحبت به او بدهد، نطق آتشین و مفصلی را شروع کرد و با چنان یقینی از راهی که در پیش داشتند حرف زد که آنت از خیال خود منصرف شد و دید چاره‌ای ندارد، مگر آن که نقشه‌ی خود را اجرا کند.

آرمان، با لحنی هیجان‌زده، گفت: «باید بگویم اتفاق تازه‌ای افتاده که برای جنبش اهمیت فراوانی دارد. یک ماده‌ی منفجره‌ی تازه کشف شده. ساختنش آسان است و قدرتش صدها بار بیشتر است از آنچه تاکنون شناخته شده.»

آنت گفت: «چه قدر عجیب است!»

«ما می‌توانیم واقعاً به چیزهای عجیبی دست پیدا کنیم. تنها احتیاج به چند مرد بااراده داریم که محکم‌ترین سنگ‌های مقامات حاکمه را منفجر کنیم. کشف فرمول «۵ - آ - ۱۰۰» به وسیله‌ی دانش‌مندان آمریکایی، راه تازه و روشنی را به روی انسانیت باز کرده...»

«مطمئنم که همین‌طور است.»

به جز طعنه، چیزی برایش باقی نمانده بود. درست در همان لحظات بود که لیدی ال تلخ‌اندیش و فریبده و گاهی بی‌رحم، واقعاً متولد شد؛ لحظاتی که اشک بر گونه‌هایش می‌لغزید و از ورای پرده‌ی اشک، به گلی که زنبوری به دورش می‌رقصید خیره شده بود. از آن به بعد، ناچار در تمام عمر، در نظر دیگران اندکی نامهربان می‌نمود. اما هوش برق‌آسا، نامأنوس، و گاه غافل‌گیرکننده و گفتار هوش‌مندانه‌اش*، موجب می‌شد هم تحسینش کنند و هم از او حساب ببرند. در عین حال، زیرک‌ترین دوستانش حیران می‌مانند که چه راز سر به مهری او را این‌همه ستیزه‌جو کرده است...

آنت خود را عقب کشید. یک بار دیگر به چهره‌ی مفتون آرمان نگریست و آه عمیقی کشید. فکر کرد: خدا ناپستی دشمنانش را این‌همه زیبا بیافریند. این کار درست نیست. یک‌دفعه به نظرش رسید که این

صورت جذاب، پریده‌رنگ، و غم‌گین، از آن شاعری حقیقی است که از پشت میله‌های زندان دیده می‌شود. چه بی‌عدالتی بزرگی! این بی‌رحمی آرمان بود که آنت را وا می‌داشت تا با او چنین کند، مجبورش می‌کرد که دست به چنین کار هول‌ناکی بزند. آنت هیچ‌وقت او را نمی‌بخشد؛ هیچ‌وقت، تا زمانی که زنده است.

آرمان به ملایمت از او خواست: «لطفاً گریه نکن. من خوب از عهده‌ی این‌جور کارها برمی‌آیم. این نقشه‌ی خوبی است و با شکست روبه‌رو نمی‌شود.»

آنت از خود پرسید: چه‌طور آرمان این‌همه سال توانسته پلیس اروپا را گمراه کند و هیچ‌وقت دستگیر نشود؟ بعد فکر کرد: آه، خوب، گمانم دلیلش این باشد که اداره‌ی پلیس را مردها می‌گردانند، نه زن‌ها.

زنبور هنوز هم دور گل رز می‌رقصید.

قرار بر این شد که آرمان و دو دوستش، شب جمعه به کومو برسند و به ویلای کنت گرانوفسکی، که چندین ماه پس از ورشکستگی صاحبش بسته و متروک مانده بود، وارد شوند و آنت بعدازظهر روز شنبه، به قصد گردش، از جلوی ویلا عبور کند و به علامت آن که همه‌چیز روبه‌راه است و تغییری در نقشه‌ها داده نشده، رز سرخی در راه و پشت دروازه‌ی اصلی بیاندازد، در ساعت ده وارد خانه شوند و کیف‌های خود را پر کنند و به ویلای گرانوفسکی برگردند و در آنجا لباس‌های افسران سواره‌نظام اتریشی و فرانسوی را به تن کنند - در آنوقت، در کومو مسابقات سالانه‌ی اسب‌دوانی برگزار می‌شد - و سپس با قطار شبانه به جنوا برگردند. قرار بود در آنجا سوار کشتی بخاری قسطنطنیه شوند که در آن زمان، بزرگ‌ترین بازار آزاد فروش اشیای مسروقه در سراسر جهان، و دور از دست‌رس پلیس اروپا بود. نام قسطنطنیه، سر تا پای آنت را چنان لبریز از اشتیاقی خیال‌انگیز کرد که یک بار دیگر نزدیک بود تصمیم خود را تغییر دهد. می‌توانست خود را در نظر آورد که سوار بر زورقی، بر روی آب‌های بسفر، در آغوش معشوقش آرمیده است.

از آن پس، لیدی ال بارها به استانبول - نامی که بعدها به قسطنطنیه دادند - سفر کرد و پیوسته آن را دوست می‌داشت. اما طبیعی است که بدون آرمان، ابداً آن چیزی نبود که در خیال می‌پروراند. می‌اندیشید: خوب دیگر، گمان می‌کنم انسان نمی‌تواند همه‌چیز را یک جا با هم داشته باشد.

آرمان بعدازظهر روز معهود، رز سرخ را در جای مقرر پیدا کرد. گل را برداشت و کمی تعجب کرد که گلی تر و تازه نیست، بل که مصنوعی است. آنت آن را از یکی از کلاه‌های خود کنده بود. تصمیم گرفته بود گل طبیعی نیاندازد که عمرش بسیار کوتاه است و می‌خواست چیزی به آرمان بدهد که همیشه به یاد او باشد.

سه مرد، بدون برخورد با اشکال وارد ویلا شدند. در را باز گذاشته بودند. پیشخدمت‌ها، و همچنین مهمانان، که در بینشان کنسول بریتانیا در میلان، ژنرال آلمانی فون لودوکینت، کاپیتان تیم سوارنظام کشورش در مسابقات سب‌دوانی، و دو سه نفر دیگر که نامشان از خاطر لیدی ال رفته است، بی‌هوش شده بودند. دیکی فقط وانمود می‌کرد که بی‌هوش شده است. می‌بایست مراعات قلب خود را بکند. آنت در مشروب خود، بیش از همه داروی خواب‌آور ریخته بود. چون می‌دانست در غیر این صورت، آن شب حتی چشم بر هم نخواهد گذاشت. پس از سه ربع ساعت، آرمان، لوکور، و سوارکار، با غنایم خود به ویلای گرانوفسکی برگشتند. هنوز وارد باغ نشده بودند که بیست مرد مسلح، از هر طرف محاصره‌شان کردند. آرمان و سوارکار یک‌دفعه مرعوب شدند. اما لوکور، با فحش رکیکی که به لب آورد، بی آن که خود را ببازد،

چاقوی قدیمی دوران آدم‌کشی خود را درآورد و به سینه‌ی یکی از پلیس‌ها فرو برد. آن‌ها را به میلان بردند و چندین روز موضوع دستگیری آرمان دنی و دسته‌اش روزنامه‌های اروپا را پر کرد و بورژوازی نفسی به راحتی کشید، تا آن که کارهای معروف‌ترین طرفدار فرانسوی‌اش، راواکول، به آن‌ها یادآوری کرد که هنوز زود است روزگار آنارشیست‌ها به سر برسد.

لیدی ال سرش را به درخت گیلای که پشت نیمکت چوبی روییده بود تکیه داد. لبخندی به لب داشت و چشمانش بسته بود. ملک‌الشعرا، وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

اکنون دیگر کلاه‌فرنگی از لابه‌لای شاخه‌های یاس بنفش دیده می‌شد. مجسمه‌های کوچک کویپدهای تیر و کمان در دست، تا نیمه زیر بوته‌های رز خودرو پنهان شده بود. فضای دور و بر چنان آکنده از بوی دل‌آویز گل‌های معطر بود که روی هم‌رفته، سر پرسبی حس می‌کرد لیدی ال نباید در سن هشتاد سالگی آن راه را بپیماید. هنوز هم نومیدانه می‌کوشید به خود بقبولاند که آن داستان، ابداع صرف است. اما هر قدر که داستان پیش می‌رفت، بیش از پیش متقاعد می‌شد که آن نیز حلقه‌ای دهشت‌بار و تردیدناپذیر از سلسله زنجیر حقایق است. درباره‌ی گلندیل همه‌چیز را می‌دانست. دوک پیوسته برای تاج و تخت مایه‌ی دردسر بود. شخصی غیر قابل پیش‌بینی و غریب، که در سرشتش رگه‌ای از آنارشیزم دیده می‌شد. یک بار جسارت را تا بدان حد رسانده بود که سیگار بری طلایی را که به شکل گیوتین ساخته شده بود، به شاه‌زاده‌ی ویلز تعارف کرد. سر پرسبی، بار دیگر از خود می‌پرسید که لیدی ال چه چیز را در کلاه‌فرنگی مخفی کرده است. هر چه باشد، او که اهمیتی نمی‌دهد و نمی‌خواهد آن را ببیند. اگر تنها یک دهم قصه‌اش حقیقت داشته باشد، لابد چیز هراس‌ناکی را در آن‌جا پنهان کرده است. با نگاه کردن به انتهای راه، توانست دیوار چوبی طارمی را ببیند که مانند پرده‌ای از روی ادب، مدخل کلاه‌فرنگی را در پناه گرفته و انبوه رزهای پیچ و آویزهای عشقه رویش را پوشانده است و آن فضای اسرارآمیز پناه‌گاه عشاق او را به خود آورد و حتی اندکی ترساند.

لیدی ال گفت: «ازدواجم با شکوه و جلال تمام برگزار شد و برای زندگی به انگلستان آمدم. بچه‌ام در همین‌جا متولد شد. دیکی خیلی بیش‌تر از آن‌چه دکترها پیش‌بینی می‌کردند زنده ماند و همه فکر می‌کردند که وجود من باعث آن شده است. اعیان و اشراف انگلیس، در اوایل کار، ابروهای خود را بالا می‌بردند. اما شجره‌نامه‌ی من فوق‌العاده بود و تصاویر اجداد نجیب‌زاده‌ی من - که من و دیکی، با دقت تمام، در مغازه‌های عتیقه‌فروشی ونیز و فلورانس پیدا کرده بودیم - کاملاً مؤثر افتاد و همه را متقاعد کرد. از این رو، انتقادهای طعنه‌ها، خیلی پیش از آن که انتظارش را داشتیم، فروکش کرد. شاه‌زاده‌ی ویلز، اجازه داد که آوازه‌ی من در جذابیت، در همه‌جا پیچد و گرچه مرا تا زمان مرگ ملکه ویکتوریا در دربار نپذیرفتند، اما دلیل این کار بیش‌تر دشمنی دیرینه‌ی ملکه با دیکی بود تا ازدواجش با من. من وظایف خود را بسیار جدی گرفتم. چیزی نگذشت که /شرف‌نامه‌ی برک را از بر کردم و هیچ‌وقت یک اشتباه کوچک نیز از من سر نزد. به عنوان بانوی خانه‌ی گلندیل، شصت نفر پیشخدمت - مهتر، باغبان، کلفت - در اختیارم بود و وقتی در فصل زمستان، به خانه‌ی خود در لندن رفتیم، مجالس رقص، میهمانی، و دعوت‌ها پایانی نداشت. کم‌ترین احساس ندامتی نداشتم و وقتی پسر کوچکم را در آغوش می‌گرفتم، می‌دانستم که کار درستی کرده‌ام. تمام کوشش‌م را به کار بردم که گذشته را فراموش کنم. با تمام قوا سعی کردم. به‌ترین میهمانی‌ها و

مجلل‌ترین شام‌ها را می‌دادم و با فرهنگ‌ترین مردم اروپا مدام مهمانم بودند. بلندآوازه‌ترین زن زمان خود شدم؛ زنی که همه آرزوی دیدنش را داشتند. در پای میزهایم، امور دولتی به بحث گذاشته می‌شد و نظرم را مشتاقانه می‌پرسیدند. سه سال بعد، پس از مرگ دیکی، آرزویش را برآوردم و خانه‌ها و باغ‌هایم تا امروز نیز جزو زیباترین خانه‌ها و باغ‌های سراسر اروپاست. بعد با لرد ال ازدواج کرد - پیشخدمت‌های خوب دیگر به زحمت پیدا می‌شدند - و همان‌طور که می‌دانی، در کارهای سیاسی کمکش کردم. چیزهای زیادی یاد گرفتم. شب‌ها را به مطالعه گذراندم و کتاب به‌ترین و تنها دوست قابل اعتمادم شد. نقاشان، نویسندگان، و موسیقی‌دانان زیادی دورم جمع شدند و وقتی سلیقه‌ی عجیب‌وغریبی نشان می‌دادم، همان به شکل معیار تازه‌ای در می‌آمد. پسر بچه‌ی جذابی شد. چشمانی سیاه و براق داشت و لابد تعجب می‌کرد که چرا مادرش غالباً، پس از آن که مدتی به او خیره می‌شود، بی‌اختیار زیر گریه می‌زند. با تمام قوا سعی کردم فراموش کنم - کنسرت‌ها، مسابقات، نمایش‌ها، کتاب‌ها، و مکالمات - همه‌چیز را امتحان کردم. اما قلبم هنوز هم سردترین و تنهاترین چیزی بود که در جهان یافت می‌شد. تقریباً هشت سال تمام خود را پشت دیوارهای ضخیم حبس کردم و برای به دست آوردن شادی و نشاط، جنگیدم و شکست خوردم. سپس یک شب...»

پنجره باز بود. شب در پشت باغ‌ها به خوابی آرام و عمیق فرو رفته بود و اگر هم در آسمان ستاره‌ای بود، به چشم نمی‌آمد. لیدی ال روی یک صندلی قرمز ونیزی نشسته بود و چشم‌ها را بسته بود و به موسیقی اسکارلاتی که از پشت درهای بسته، به طور مبهمی شنیده می‌شد، گوش می‌داد. اتاق کنسرت و مهمانانش را ترک کرده بود تا لیوانی شراب بنوشد و سیگاری دود کند. درست به همان درجه که از تنها ماندن بیزار بود، تنهایی را دوست داشت. او از گروه چهار نفره‌ی ژیلایگی خواسته بود کنسرتی در خانه بدهند. اما در این یکی دو سال اخیر، بلایی بر سر موسیقی آمده بود. موسیقی یا بیش از حد دردناک شده بود، و یا زیاده از حد شادی را بر می‌انگیخت. سیگار برگ، هم‌چنان در بین انگشتان درازش می‌سوخت.

یک‌دفعه صدای سرفه‌ی خفیفی را شنید و چشمانش را باز کرد. هنوز هم در اتاق تنها بود. سپس در زیر پرده‌ی ضخیم سرخ، چشمش به چکمه‌های سیاهی افتاد. بی آن که بترسد، به چکمه‌ها خیره شد. چون با ترس، بیش از آن آشنا بود که از این قبیل مناظر جا بخورد و صحنه‌ای هولناک‌تر از آن لازم بود تا او را از میدان به در کند. حتی وقتی که پرده به کناری رفت و مردی قدم پیش گذاشت و رو در رویش قرار گرفت، احساسی نداشت؛ مگر اندکی کنج‌کاوی و خشم. مردی بی‌قواره بود که بازوهای کوتاه و دست‌های کلفت و سفید داشت. لباس‌های مندرس به تن کرده و کلاه سیاه ملوانی به سر گذاشته بود. آنچه بیش از همه در لیدی ال اثر می‌کرد، پاهایش بود. پاهای بسیار بزرگی داشت و مخصوصاً چکمه‌هایش زشت و زمخت و پوشیده و گل‌لای بود. دومین چیزی که توجهش را به خود جلب کرد، این بود که مرد کلاه از سر برداشت. با آن کلاه ملوانی سیاه که کجکی به سر گذاشته بود، همان‌جا ایستاده و نگاه ثابت خود را به لیدی ال دوخته بود. کنج‌کاوی غریب و کم‌وبیش آزمندانه و لبخندی مبهم، که چیزی بین بی‌مبالاتی و خاکساری بود، در چهره‌اش دیده می‌شد. ناگهان با صدای خشنی گفت:

«پلاتو، اسمم پلاتو است. همیشه آماده‌ی خدمت‌گزاری، همیشه مایل و همیشه خوشحال در اطاعت از اوامر. دوست بزرگ آزادی، مصمم به فرو ریختن دیوارهای زندان در همه جا. خودم مدتی در زندان مانده‌ام، دقیقاً به خاطر انگیزه‌ی انسان‌دوستی. را هر لحظه‌اش متنفر شده‌ام و مجبور شده‌ام ترکش کنم. چندین دفعه در سنگرهای خیابانی مرده‌ام و دوباره زنده شده‌ام و آشکارا، محکومم که برای دنیا ضروری باشم. یک لیوان شراب را با کمال میل می‌پذیرم.»

لیدی ال به سردی و با علاقه‌ی دانش‌مندی که به موضوع تحقیقش وابستگی عاطفی ندارد، انگار که او حشره یا غورباقه‌ای بیش نیست، به او خیره شد. از یک نظر، کمابیش خوشحال بود. پس از آن‌همه سال، ملاقات با کسی که واقعاً او را می‌شناخت، برایش آسایش خاطر به بار می‌آورد؛ گرچه هیچ‌وقت او را ندیده بود. مرد قدیمی پیش گذاشت. چشمان آبی کوچکش در حلقه بی‌قرار بود و مدام به این‌سو و آن‌سو دوخته می‌شد. لیدی ال می‌توانست به وضوح ببیند که ترس برش داشته و به خودش مطمئن نیست. در

اندام کوچکش، بینی سرخ، لب‌ها و صورت گرد و عصبی و بچه‌گانه‌اش، در زیر آن کلاه سیاه ملوانی که اندکی برای سرش کوچک بود، حالتی وجود داشت که هم زنده و دافع بود و هم نومیدکننده.

«موضوع خیلی محرمانه‌ایست. احتیاط‌ها به عمل آمده. پیغام مهمی دارم. پدرم در آمد تا این‌جا رسیدم. سگ‌ها عوعو می‌کردند. تاریکی غلیظی بود. ولی به هر حال، رسیدم. کاری نیست که پلاتو نتواند به خاطر دوستش و برای آزادی انجام دهد.»

چشمان تنگ و مخمورش به بطری شراب دوخته شده بود و لب‌هایش به صدای بلند، ملج ملوج می‌کرد. لیدی ال می‌دانست که هر لحظه ممکن است پیشخدمت یا مهمانی سر برسد و او را در حالی که از این صحنه لذت می‌برد، غافل‌گیر کند. چون حقیقتاً از آن منظره کیف می‌کرد. واقعاً مانند آن بود که در هوای آزاد نفس می‌کشد. پس از آن‌همه سال زندگی در جامعه‌ی مبادی آداب، رعایت تشریفات و نزاکت‌های مرسوم، رفتار صحیح و به‌جا و قراردادی، و ساعاتی که صرف فکر درباره‌ی چه‌گونگی نشستن بر سر میز و کنار شخصیت‌های مهم شده بود، عامی‌گری مرد، بی‌مبالاتی‌اش، چکمه‌های زمخت و پرگل‌ولایش بر روی قالی، و کلاهی که از روی بی‌ادبی هم‌چنان بر سرش مانده بود، تباین خوش‌آیندی با صحنه‌های معمول به وجود می‌آورد. پس از مدتی طولانی، برای اولین بار، چند لحظه‌ی کوتاه و گذرا به پدرش فکر کرد. اما نمی‌توانست ضعف و تسلیم خود را تحمل کند. پسرش در اتاق خود به خواب رفته بود و او را هم نیابستی در حال لبخند زدن به این شخص نامطبوع، که انگار دوستی قدیمی است که سال‌ها او را ندیده، غافل‌گیر کنند. بنابراین، اخم کرد و دست به طرف طناب متصل به زنگ برد. سپس مرد، با سرعتی فوق‌العاده و غیرمنتظره، کلاه از سر برداشت و انگار که مانند شعبده‌بازان می‌خواهد خرگوشی از آن درآورد، یک رز سرخ مصنوعی بیرون آورد و با دستش به هوا بلند کرد.

هنوز هم در چهره‌اش تردید خوانده می‌شد و آنت بلافاصله دریافت که او نمی‌داند معنای آن رز سرخ چیست و چرا از او خواسته شده است که به یکی از بزرگ‌ترین خانه‌های انگلستان وارد شود و آن را به لیدی ال معروف نشان بدهد.

آنت به رز مصنوعی خیره شد. نفسش بند نیامد و از جا تکان نخورد. هیچ اثری بر چهره‌اش دیده نمی‌شد. می‌دانست چه‌گونه از میدان در نرود. هر چه باشد، در این فن مهارتی حرفه‌ای کسب کرده بود. مرد - هم‌چنان رز سرخ در دست - کمابیش به طور رقت‌انگیزی انتظار کشید و چون اثری از ترس یا حتی تفاهم بر چهره‌ی آنت ظاهر نشد، خود را عقب کشید، گونه‌هایش شروع به لرزیدن کرد و دانه‌های عرف روی پیشانی‌اش نشست. کلاه ملوانی را به سینه فشرد و چشمان آبی‌اش به پنجره معطوف شد.

«ظاهراً اشتباهی شد؛ اشتباهی تأسف‌بار. سرکار علیه، این یار وفادار اشرافیت، این کم‌ترین بنده‌ی تاج و تخت را عفو می‌فرمایند. پیغام را اشتباهی رسانده‌ام. یک زندانی سابق فرانسوی به پلاتوی بی‌چاره که از صمیم قلب کمکش کرده، حقه زده است...»

بعد به طرف پنجره قدم برداشت. لیدی ال هم‌چنان به گل رز خیره شده بود. همان‌طور که فکر می‌کرد، گل مصنوعی سالم مانده بود. به اختصار پرسید:

«پیغام چه بود؟ به‌تر است همه‌چیز را برایم تعریف کنی. وگرنه می‌دهم چنان شلاقت بزنند که از دنیا آمدنت پشیمان شوی. پیغام چه بود؟»

مرد هنوز دچار تردید و سردرگمی بود. اما اکنون نشانی از امید در چشمان نمناکش دیده می‌شد و داشت لبخند خفیفی بر لب می‌آورد.

«یک کار ناتمام، کاری که چند سال پیش در کومو اتفاق افتاد، نقشه‌ی خاصی که به غلط اجرا شد، اما هنوز هم می‌تواند تکمیل شود...»

یکی از دوستانش، که اسمش نباید برده شود، یک جوان شریف - که هشت سال پشت دیوارهای یکی از زندان‌های ایتالیا محبوس بود - تمام این‌ها سوءتفاهمی ساده بیش نیست. پس از کوشش‌های متعدد موفق به فرار شده و حالا به انگلستان رسیده است. شدیداً به کمک نیاز دارد. پلیس همه‌جا هست. از پلاتو خواسته این پیغام را برساند. آشکار است که قول خاصی داده شد و باید عمل شود.

لیدی ال پرسید: «حالش چه‌طور است؟»

«آه، خوب است، کاملاً خوب است. اما خطر بزرگی تهدیدش می‌کند. در جای امنی قایم شده...»

به دقت به لیدی ال خیره شده بود. با این که لیدی ال چیز زیادی نگفته بود، آشکار بود که پلاتو اکنون احساس راحتی می‌کرد. بطری شراب را برداشت، لیوان لیدی ال را به دست گرفت، پرش کرد و آن را به لب برد. از رفتارش پیدا بود که دیگر خود را در خطر نمی‌بیند و چون لیدی ال حرکت یا اعتراضی نکرد، باز هم دست پیش برد تا لیوانش را پر کند. اما حقیقت این بود که لیدی ال او را فراموش کرده بود. قلبش به سرعت و شدت در سینه می‌تپید. اما این حال ربطی به ترس نداشت. ناگهان به نظرش رسید که تمام اعضای بدنش او را وا نهاده‌اند. حالی بیش از ضعف به او دست داد؛ شبیه قسمی خلأ کامل، انگار که خون از تنش روان است و تمام پاره‌های تنش فریاد می‌کشند تا خون را به تن بازگرداند. کلمات دوست قدیمی‌اش، اسکار وایلد، در گوشش طنین انداخت: «در برابر همه‌چیز می‌توانم مقاومت کنم، مگر وسوسه‌ی عشق.» و لبخندی بر لب آورد. دست روی قلبش گذاشت؛ حالتی که مهمان گوش‌به‌زنگش آن را از روی اشتباه، به ترس نسبت داد.

تصور می‌رود که بانوی بزرگوار، از راه لطف، موافقت فرمایند که در خانه‌ی خود، مجلس رقصی با جامه‌های بدلی ترتیب دهند؛ مجلس رقصی باشکوه، تا بانوان جذاب فرست داشته باشند جواهراتشان را همراه بیاورند. این خیلی مهم است. یک شب فریبنده، سرشار از موسیقی؛ جشنی واقعاً شاد و سبک. دو جنتلمن، که در وضع مخاطره‌آمیزی هستند، می‌توانند به سلامت در لباس مبدل به این بالماسکه بیایند و وقتی آخرین والس تمام شد، چند چیزی را بردارند و سوار کشتی بخاری شوند و سفر دریایی لذت‌بخشی را به طرف ترکیه، گلدن‌هورن، باب‌بسر و مناره‌های قشنگش، که خیلی خیال‌انگیز است، در پیش بگیرند. ظاهراً درباره‌ی همه‌ی این‌ها، سال‌ها پیش توافق شده.

لیدی ال می‌دانست که این‌ها حرف‌های آرمان است و او چاره‌ای به جز اطاعت ندارد. آرمان او را کاملاً بخشیده بود و گرچه لیدی ال اهمیتی نمی‌داد که از مقام و موقعیت خود بیافتد، اما آینده‌ی پسرش در خطر بود و این موضوع دیگری بود. بنابراین، راه دیگری جز اطاعت نداشت. اما در کمال شگفتی، همین درماندگی و ناچاری مایه‌ی آسایش خاطرش بود. تنها آرزویش این بود که کاش دیکی زنده می‌ماند و کمکش می‌کرد. کم و بیش، لحن سرد و طعنه‌آمیز او را می‌شنید که می‌گفت: «خوب عزیزم، در نظر داشته باش که چاره‌ی دیگری نداری. پس چرا نباید با خوشحالی انجامش بدهی؟»

نقشه را با آرامش و خون‌سردی بررسی کرد. اگر از نظر حرفه‌ای بگوییم، نقشه‌ی بسیار خوبی بود. شکی نبود که دوستان زیبایش جواهراتشان را به خود می‌آویختند و می‌آمدند. همیشه این کار را می‌کردند. و بیش‌ترشان وقتی جامه‌های تفننی خود را بپوشند، جواهرات را نیز همراه لباس‌های اصلی در اتاق خود می‌گذارند.

از تالار کنسرت هنوز هم آهنگ اسکارلاتی به گوش می‌رسید. پلاتو که چند لیوان شراب نوشید بود و نشئه‌ی الک، پس از هوشیاری اولیه به واکنش‌های عصبی‌اش افزوده بود. کاملاً مست شده بود. چشمان نمناکش به دقت به لیدی ال دوخته شده بود. سپس ناگهان صدای موسیقی قطع شد و کف زدن جمعیت به گوش رسید. لیدی ال از جا بلند شد. پلاتو تلوتلو خورد و انگشتش را بلند کرد.

البته ترتیب همه‌چیز داده می‌شود. پلاتو همیشه آماده‌ی خدمت به بانوان محنت‌زده است. همان‌طور که گفته، دو مرد در جای امنی مخفی شده‌اند. و حالا اگر بانوی معزز نشان بدهد که حرف‌های مرا فهمیده، باید اوراق معینی را امضا کند که، بگذارید بگویم، هزار لیره در سال برای پلاتوی بی‌چاره مقرر می‌کند. چون پلیس می‌تواند جایشان را پیدا کند؛ یا شاید، موافقت کنیم، دو هزار لیره.

ناگهان به خود جرأت داد تا دست پیش ببرد و بازویش را دور کمر لیدی ال حلقه کند. لیدی ال به سرعت و شدت به دستش زد و درد و شگفتی مرد دو برابر شد و ناباوارانه به او نگاه کرد. در چهره‌اش وحشت و تأسف خوانده می‌شد.

«گفتی که آنها دو نفرند؟»

پلاتو، با خاکساری گفت: «بله، دو نفرند، بانوی بزرگوار. یک مرد خوش‌اندام فرانسوی و یک ایرلندی کوچک‌اندام و غم‌گین با گردن شکسته. سه نفر بودند، اما یکی موقع فرار کشته شد.»

لیدی ال گفت: «بسیار خوب. من در دومین تعطیلات آخر هفته‌ی ماه مه، مجلس رقصی دایر می‌کنم. هفته‌ی بعد به دیدنم بیا. جزئیات را آن‌وقت تعیین می‌کنیم. و یادت باشد که اگر بلایی به سر دوستانم بیاید - آنها دوستان منند، فهمیدی؟ - پلاتو سالم از چنگ در نمی‌رود؛ نفسش را می‌گیرم.»

پلاتو، با نگاهی ملتمس، به او چشم دوخت. پیدا بود که این‌همه خارج از حد توانش بود. هم ترسیده بود و هم تعجب کرده بود. و هم خطرناک‌ترین چیزی که تهدیدش می‌کرد، ضعفش بود.

«با یک کمی پول چه‌طورید؟»

لیدی ال حلقه‌ای از انگشت خود بیرون کشید و به او داد.

«بفروشش. حالا برو.»

پلاتو، نگاه زخم‌خورده و ملامت‌بار دیگری به او انداخت و کلاه ملوانی را به سر گذاشت و به طرف پنجره‌ی سبک فرانسوی به راه افتاد. لیدی ال متوجه شد که او پاهای پهنی دارد و کم و بیش خندید. پلاتو دوباره ایستاد، سر برگرداند و با صدای تودماغی، در حالی که به وضع خود تأسف می‌خورد، گفت:

«پلاتوی بی‌چاره! هرگز از در وارد نمی‌شود. همیشه از پنجره می‌آید و همیشه به شب برمی‌گردد.»

سپس رفت.

لیدی ال در صندلی خود فرو رفت و بی حرکت ماند. موسیقی بار دیگر شروع شده بود و نوای کنسرتوی شومان، از دوردست به گوش می رسید. قلبش هنوز هم وحشیانه می تپید و او، لبخندزنان و کمابیش پیروزمندانه، همان جا نشست و به رز سرخ مصنوعی که در دست داشت، خیره شد.

ملک‌الشعرا، شق و رق، روی یک صندلی کوتاه عهد ویکتوریا نشسته بود. برودری دوزی درشت‌بافش سگ‌های ملوس، شیرها و گوزن‌هایی را نشان می‌داد که همه در صلح و صفا، در باغ بهشت به سر می‌بردند. سر پرسبی، پیش از آن، داخل کلاه‌فرنگی را ندیده بود. از این رو، با خستگی و نارضایتی شدید، و حتی با اندکی سوءظن، به گرداگردش نگاهی انداخت. با چیزهایی که لیدی ال تاکنون تعریف کرده بود، بایستی اتفاق ناگواری در آن‌جا رخ داده باشد. به نحوی مبهم، احساس می‌کرد چیز ناشایستی در فضای آن موج می‌زند. مثلاً یک تحت بزرگ - بسیار بزرگ - در آن‌جا بود؛ شیء مطلای ناخوش‌آیندی که پیدا بود آن را به سبک شرقی ساخته‌اند و دارای سایبانی بود و رویش آینه‌ای گرد و خاک‌گرفته گذاشته بودند. ابداً برایش اهمیتی قائل نبود. تمام آن مکان لعنتی، فضایی کاملاً شرقی داشت. تصاویر عجیب و غریب ایرانی روی دیوارها آویخته بود؛ چهره‌هایی که ریش نوک‌تیز داشتند و از زیر کلاه‌های خز، نگاه‌های کجکی به بیننده می‌انداختند. فانوس‌های ترکیه، شمایل‌های روسی، تعداد زیادی مخده و پرده‌ای هم در آن‌جا بود که مجموعه‌ی گوناگونی از بی‌بی‌های پیک را رویش چسبانده بودند. در کنار دیوار، گاوصندوق بزرگ‌سی ساخت مدرس، که رویش میخ‌های نقره و لوحه‌های مسین نشانده بودند، مانند قلعه‌ی سترگی از یک بازی شطرنج غول‌آسا به نظر می‌رسید. تصاویر حیوانات دست‌آموز فقید لیدی ال، در همه‌جا پخش‌وپلا بود. بعضی از آن‌ها را به شکل چهره‌های انسانی خانواده‌ی لرد ال کشیده بودند. سگ‌ها، گربه‌ها، میمون‌ها، طوطی‌ها، خاریشت‌ها، و طوطی‌های استرالیایی، که برخی از آن‌ها جامه‌های اشراق قرن هیجدهم را به تن داشتند، از قاب مطلای خود مغرورانه به سر پرسبی رادینر می‌نگریستند. این، پیوسته سرگرمی مطلوب لیدی ال بود؛ سر پرسبی غالباً او را می‌دید که ساعت‌ها، اشک در چشم، از روی محبت، یکی از حیوانات دست‌آموزی را که به تازگی مرحوم شده بود، به شکل یکی از اجداد ممتاز لرد ال نقاشی می‌کند. گربه‌هایی در جامه‌ی رزم، گربه‌هایی که مغرورانه در لباس دریاسالاری بر روی پل کشتی دریادار ایستاده‌اند و با تلسکوپ به دشمن نگاه می‌کنند، گربه‌هایی در جامه‌ی نيزه‌داران بنگالی سوار بر اسب، سگ‌هایی در یونیفورم گارد سلطنتی که مغرورانه طومار پوست آهوپی را به چنگ گرفته‌اند که رویش شعار خانوادگی پایمردی* نوشته شده است؛ طوطی‌هایی که حالت مادر بزرگ‌های فقید سعید را دارند، گروهی بچه که شق‌ورق ایستاده‌اند و به جای سر آدمی‌زاد، سر بچه گربه را دارند، و به‌خصوص یک گربه‌ی سیاه بی‌باک که بر پشت اسب نشسته و شمشیرکشان، به طرف دشمن می‌تازد و با دمش نیزه‌ای را نگه داشته که پرچم باریک سه‌گوشی در نوکش به اهتزاز درآمده است.

لیدی ال نگاه سر پرسبی را از روی تابلوها قاپید و گفت: «این تیمی محبوب من است. مسؤول تیپ پیاده‌نظام است.» سر پرسبی، نگاهی از روی نارضایتی به او انداخت. لیدی ال در صندلی دیگری نشسته بود و داشت شری خود را جرعه جرعه می‌نوشید. هر گاه که از حیوانات دست‌آموز فقیدش حرف می‌زد، اندکی آشفته به نظر می‌رسید. ملک‌الشعرا به ناآرامی در جا می‌جنبید. چیز مبهمی در آن فضا موج می‌زد

* Tenir

که وجودش را سرشار از بیم و تشویش، و او را بسیار عصبی می‌کرد. فضا خفه و دل‌تنگ‌کننده بود و بوی نامی‌داد و احساس اشیای زنده و واقعی بیرون را القا نمی‌کرد. پشت‌دری‌های مراکشی بسته بود و نور به زحمت می‌توانست از لابه‌لای آن، و گوشه‌وکنارهای دیگر، راه خود را باز کند و از میان مخده‌ها و قلیان‌های ترکیه، به کمرنگی بر قالی‌های قفقازی بنابد. ناگهان به خاطر سرپرسی‌خطور کرد که شاید دوستان آنارشیست لیدی ال در شصت سال پیش، از کلاه‌فرنگی برای مخفی کردن بمب‌هایشان استفاده می‌کردند. بمب را می‌شد همه‌جا مخفی کرد؛ در صندوق زنگ‌باری که رویش عاج و صدف مروارید کار گذاشته بودند، و زیر تخت بود یا در گاوصندوق عظیمی که بانک‌داران هندی طلای خود را در آن نگه می‌داشتند و گلندیل آن را در یکی از مسافرت‌ها همراه آورده بود.

سرپرسی، با خشونت پرسید: «خوب، بعد چه شد؟»

کرم‌کرم داشت داستان‌ش را باور می‌کرد. چیزی در آن‌جا بود که به آن داستان واقعیت می‌بخشید. باز هم نگاهی به تخت اشیاء انداخت؛ شیء نفرت‌انگیزی که بیش از حد فضا را اشغال کرده بود و درست نبود که در انگلستان باشد.

لیدی ال بار دیگر نگاهش را قاپید و گفت: «این یک تخت‌خواب تونسسی است. خودم آن را در قیروان خریده‌ام. آن را مستقیماً از حرم یک حاکم تونسسی آورده بودند.»

سرپرسی، به لحنی ناراضی، اصرار کرد: «بعد از آن چه کردی؟»

«دو هفته برای ترتیب دادن یک بالماسکه‌ی موفق، فرصت کمی است. بنابراین، شب و روز سرگرم تهیه‌ی مقدماتش بودم. بدتر از همه آن که شاه‌زاده و شاه‌زاده‌خانم ویلز هم اعلام کردند که عزم مبارکشان بر آن قرار گرفته که در طول تعطیلات آخر هفته، هنگام بازگشت از حمام، مجلس ما را به قدوم خود مزین کنند و این دست‌کم، به معنای بیست مهمان اضافی برای صبحانه، ناهار، چای عصرانه، و شام بود. علاوه بر پیشخدمت‌های شوهرم، حدود شصت‌وپنج پیشخدمت در اختیارم بود. اما وظیفه‌ی من بود که راحتی مهمانان را تأمین کنم، به قواعد نزاکت با دقت و ظرافت وفادار بمانم، مهمانان را در موقع صرف غذاهای تشریفاتی در جاهای معین و درست بنشانم، و تمام آداب و رسوم اجتماعی را رعایت کنم. این کار، مقدار زیادی از وقت و نیروی مرا گرفت. اما بعد، در خلسه‌ی خوشی و نشاط فرو رفتم. چون می‌دانستم پس از رعایت آن‌همه آداب و تشریفات خسته‌کننده و خفقان‌آور برای سرگرمی خانوادگی سلطنتی، دوباره آرمان را می‌بینم و هیچ‌چیز دیگری برایم اهمیت نداشت. دانستن این که چاره‌ی دیگری ندارم، حقیقتاً عجیب‌ترین آسودگی خاطر را برایم به بار آورد. چون آرمان با این کار، کاملاً مرا می‌بخشید. رسوایی گذشته‌ام انگلستان را به لرزه می‌انداخت و آینده‌ی پسرم را خراب می‌کرد. بنابراین، هر گونه وسواس و بلاتکلیفی اخلاقی و تشویش‌های جان‌فرسا را به دور انداختم. کاری نداشتم به جز آن که تصمیم بگیرم آن مراسم را به نحو احسن انجام دهم. از این رو، با خیال راحت به دنبال انجام دادن وظایفم رفتم؛ یعنی تدارک تشریفات دیدار شاه‌زاده و چه‌گونه‌ی چیدن میز، چنان‌که هر یک از مهمانان والاتبار، بنا بر مراتب مقام خود، پشت آن جا بگیرند. می‌دانی که شوهرم امیدوار بود که به سمت سفیر انگلستان در فرانسه برگزیده شود و طبعاً شاه‌زاده‌ی ویلز می‌توانست کمک شایانی به او بکند. بنابراین، می‌خواستم تمام سعی و کوشش خود را در برگزاری آن مجلس به کار ببرم. باید بگویم که زن سفیر انگلستان در پاریس بودن، به نظرم مضحک می‌رسید؛ یعنی به اصطلاح، دیدن شهر از زاویه‌ای چنین متفاوت با گذشته. اما البته همه‌چیز بستگی به

ملاقات با آرمان داشت و این که واقعاً چه قدر دوستم دارد و هواخواه من است. فکر می‌کردم شاید به نحوی بتوانم با این موضوع کنار بیایم؛ به خصوص در پاریس، که حل مسائل عشقی در آن همیشه آسان‌تر از جاهای دیگر است. از نظر عملی، مهم‌ترین نکته این بود که بالماسکه و سرقت جواهر، بدون سروصدا برگزار شود، به طوری که لطمه‌ای به آبرو و اعتبار من نخورد. ساعت‌ها صرف نوشتن اسامی مدعوین کردم. سعی کردم هر کسی را که باید در حقش صمیمی باشم، به یاد بیاورم؛ چنان‌که هیچ‌کس احساس نکند به او بی‌اعتنایی کرده‌ام و باید اعتراف کنم که از افزودن نام بعضی از دوستان متکبر و خودنمایم، که آرزو داشتم جواهرات پرزرق‌وبرقشان را بدزدند، خیلی خوشحال شدم. انگار که دیکی دارد مرا راهنمایی می‌کند و انگار که صدایش را می‌شنیدم که در گوشم می‌گفت: عزیزم، فقط یادت باشد که ماکیز ترنس را دعوت کنی. او نمی‌تواند بدون آن که نیم‌تاج گنده‌اش را سرش بگذارد جایی برود!

همه‌ی این کارها خالی از تفریح نبود. اما لحظه‌های تشویش و حتی هراس هم وجود داشت. طرز برخورد آرمان چه‌طور خواهد بود؟ آیا به سهمی که من در توفیقش در کومو داشتم شک برده؟ گرچه مهم نبود. ما چنان همدیگر را دوست داشتیم که به جفاکاری و زجر دادن یکدیگر اهمیتی نمی‌دادیم. تمام این‌ها با اولین بوسه فراموش می‌شد. اما بعد تشویشی عمیق‌تر به قلبم چنگ انداخت. کاغذ و قلم را در گوشه‌ای گذاشتم، به قسمت شرقی ساختمان دویدم که اتاق پسر در آن قرار داشت. او را در آغوش کشیدم و صورتم را لابه‌لای موهای سیاهش فرو بردم. در موقع آن ملاقات سرنوشت‌ساز، هر بلایی سر مادرش بیاید، او نباید در خطر باشد. هیچ‌کس نمی‌داند. آینده‌اش تأمین است. نتیجه‌ی بازی به نفع او خاتمه یافته. پسر در آن وقت تنها هفت سال داشت و مثل بچه گربه‌ای شاداب و چابک بود. خوشحالی‌ام چنان عمیق بود که می‌خواستم آن را با او تقسیم کنم. آرزو داشتم که بتوانم همه‌چیز را برایش تعریف کنم و می‌دانستم که اگر کمی بزرگ‌تر بود، می‌توانست حرف‌هایم را تصدیق کند و مرا ببخشد.

پلاتو یک دفعه‌ی دیگر به دیدنم آمد و این بار به طوری عادی، از در اصلی و در روز روشن وارد شد. در حالی که کلاه ملوانی خو در دست داشت و زانوهایش در زیر سنگینی تنش می‌لرزید و نگاه‌های وحشت‌زده و ناباورانه و کمابیش موهوم پرستانه‌ای به شاه‌زاده‌ی ویلز می‌انداخت که با شوهرم روی چمن قدم می‌زدند. از روی بزدلی فراوان، به حرف‌هایم گوش داد. همان‌طور که با آن پاهای درشت و پهن آنجا ایستاده بود و مدام تعظیم می‌کرد، ناگهان به فکر رسید که با کمی تربیت، شاید بشود او را به آبدارباشی خوبی تبدیل کرد؛ گرچه به یادم آمد که بیش از حد مست می‌کند.»

مهمانان بعد از ظهر از راه رسیدند. همگی با قطار آمدند و در ایستگاه، با کالسکه از آنان استقبال شد. از آنانی که زودتر آمده بودند، در باغ ایتالیایی پذیرایی شد. در آنجا سفره‌ی چای زیر خیمه‌ی باشکوهی پهن شده بود. خیمه از جنس عالی و به سبک ایتالیایی ساخته شده و زمانی متعلق به شاه ناپل بود. رویش تصاویر فرشتگان رنگارنگ، کویدهای سرخ‌رنگ، کرویانی که در شیپورها می‌دمیدند، و گردونه‌های بالدار که در آسمان آبی پرواز می‌کردند، نقش بسته بود.

مهمانان جامه‌های خود را در اتاق‌هایشان تعویض کردند و یک رشته از پیشخدمت‌های هرزه‌خند، در طول راهروها، در حال بردن و آوردن دستارها، کلاه‌گیس‌های پودرزده، و ریش‌های مصنوعی، شروع به جار و جنجال کردند؛ در حالی که اربابانشان از پشت درهای بسته‌ی اتاق‌های خواب، از این که چشم‌بند سیاه یک راه‌زن دریایی گم‌شده به توری یقه‌ی یک تفنگ‌دار جامانده جیغ‌های پی‌پی سر می‌دادند. بیش از پنجاه مهمان به خانه آمده و بیش‌ترشان مستخدمین خود را همراه آورده بودند که می‌بایستی به آنان نیز جا بدهیم. برخی حتی آرایش‌گران و خیاطان خود را نیز خبر کرده بودند تا طرز آرایش و جامه‌هایشان در آخرین مراحل، بی‌نقص از آب در آید.

لیدی ال، به سبک دوشس آلبا، که تصویرش - کار گویا - در اتاق سرخ نقاشی آویخته بود، لباس پوشید و پیش از آن که در طبقه‌ی پایین، به مهمانان ملحق شود، توری صورت سیاه را به سر گذاشت و رز سرخ مصنوعی را لابه‌لای گیسوانش جا داد. آن‌گاه لحظه‌ای جلوی نسخه‌ی اصلی خود - مزین به قاب طلاپی - ایستاد و به التماسی خاموش، به دوشس آسمانی که آن‌همه عاشق و پاک‌باخته بود نگریست. لرد ال، پس از تردید فراوان، جامه‌ی یک حکمران ونیزی را برگزید. لیدی ال، با یادآوری این که حکمرانان ونیز رسماً و با وقار فراوان با دریاهای عمیق ازدواج می‌کردند، نتوانست از تبسم خودداری کند.

در ساعت ده، غذاخوری شلوغ شده بود. ارکستر داشت یک آهنگ رمانتیک مزخرف مجاری را می‌نواخت که لیدی ال دوست داشت موقع غذا خوردن بشنود. اندکی از ساعت نه گذشته، هنگامی که هنوز ارکستر برای رقصندگان والس می‌نواخت، لیدی ال از پلکان به پایین، و از راه مدخل شرقی به باغ دویده بود. نور مهتاب بر برگ درختان می‌پاشید؛ گویی که میلیون‌ها ماهی نقره‌ای در آب‌های تیره‌ی شب شنا می‌کنند و می‌جنبند و پنجره‌های روشن خانه به سایه‌ها تیرگی و عمقی می‌داد که هیچ ستاره‌ای قادر به نفوذ در آن نبود.

لیدی ال به سرعت راه کلاه‌فرنگی را در پیش گرفت. صدای موسیقی در گوشش می‌پیچید. سراسر وجودش را رعشه‌ی ضعف فرا گرفته بود. امواج اضطراب، ضعف، بیم و امید و هیجان، با قلبش بازی می‌کرد. تبسمش برانگیزنده، اما اندکی گنه‌کارانه و نیز متکبر بود. چون ناگهان دریافت که خود دوشس آلبا است و «گویا» غم‌گینش در انتظار نشسته است. رشته‌ی باریکی از نور، از لای در کلاه‌فرنگی بر پایش می‌افتاد. آن‌گاه قدم به درون گذاشت.

سوارکار، در لباس ابریشمی نارنجی و سیاه - لباس سوارکاری شوهر لیدی ال - در طرف چپ بخاری ایستاده بود. لیدی ال به راحتی لباس‌ها را درآورده و روی تخت گذاشته بود. آرمان جامه‌های خاکستری مارکی‌های قرن هیجدهم فرانسه را به تن کرده و در سمت راست ایستاده بود. این جامه‌ها را هم لیدی ال تهیه کرده بود. لباس‌ها کاملاً اندازه‌اش بود. لیدی ال اندامش را به خوبی، به خاطر داشت.

لیدی ال، لبخند بر لب، وارد شده بود. اما اکنون اشک در چشمش حلقه زده و دست روی قلبش گذاشته بود و آن را می‌فشرد و حس می‌کرد سرش به دوران افتاده است و چشمش جایی را نمی‌بیند. همان‌جا به انتظار ایستاد تا آرمان نوازشش کند، شاید هم بکشدش. اما پیش از آن، یک بار دیگر در آغوشش بگیرد. گریه‌کنان گفت:

«آه، محبوب من. چرا با من این‌طور رفتار کرده‌ای؟»

لب‌هایش را بر لبان خود احساس کرد و سپس صدایش را شنید: صدایی که چنان تسلط‌گرایی بر او داشت که هیچ‌گاه نمی‌توانست تمام کلماتش را بفهمد.

«من هم از این هشت سال لذت نبرده‌ام. کمیت کار می‌لنگید. پلیس منتظر ما بود...»

آرمان نمی‌دانست. اصلاً به او مظنون نبود. البته که نبود. بس که ساده‌دل و خام بود... بار دیگر، همان غریزه‌ی قدیمی و کمابیش مادرانه، وجود لیدی ال را از گرمای خود لبریز کرد. فکر کرد آرمان، با تمام هوش و ذکاوتش، این‌همه معصوم و این‌همه بی‌دست‌وپاست! آرمان از آن قماش مردانی بود که نمی‌توانند بدون وجود زنی در زندگی، از خود مراقبت کنند. لیدی ال صورتش را بین دست‌های خود گرفت و به او خیره شد. به نظر نمی‌رسید ابداً پیر شده باشد. اما موهای شقیقه‌هایش خاکستری شده بود و غم عمیق‌تری در چشمانش موج می‌زد.

در حالی که هم‌چنان صورت او را لای دست‌هایش گرفته بود، گفت: «نمی‌دانی چه روزهایی را بی تو گذرانده‌ام. به خاطر این روزها، از تو بدم می‌آید. می‌توانستیم با هم خوش‌بخت باشیم.»

یک‌دفعه چشمش به چشم سوارکار افتاد. مرد ایرلندی، با نگاهی پرانده، به او خیره شده بود و او بلافاصله دریافت که آن مرد، همه‌چیز را می‌داند. یا شاید هم گردن شکسته‌اش وادارش می‌کرد که سرش را مانند پرنده‌ای دیرپاور به یک سمت بچرخاند. در چهره‌ی لاغریش چیز مصیبت‌باری موج می‌زد. لیدی ال احساس گناه و سردرگمی می‌کرد؛ نسبت به مرد کوچک‌اندام بیش‌تر احساس گناه می‌کرد تا آرمان. چون عاشق آرمان بود. اما ساپر را بی‌هوده هشت سال به زندان انداخته بود. پلاتو، مؤدبانه پشت گاوصندوق مدرسی پنهان شده بود. جامه‌ی راهبان فرانسیسکن را پوشیده بود و این جامه، کاملاً به او می‌آمد.

آرمان گفت: «بیایید برویم.»

پلاتو مقاومت کرد و پیشنهاد کرد: «من همین‌جا منتظر می‌مانم. من می‌ترسم. اوضاع قلبم بد است. به هیجان عادت ندارد... از عمل مستقیم بدش می‌آید... همیشه به‌تر است پشت صحنه باشم...»

آرمان گفت: «بیا خوشگله! تو از آن دسته مردها نیستی که آدم بتواند پشت سرش بگذارد. آن‌قدرها بهت اطمینان ندارم. بیا، خودت را بجنبان که برویم.»

از دوردست، خانه به جعبه‌ی موسیقی عظیم و درخشانی می‌مانست. سوارکار پیشاپیش می‌رفت و پلاتو را که غرولند می‌کرد و در آمدنش اکراه داشت، هل می‌داد. آن دو در تاریکی به دنبالشان می‌رفتند. لیدی ال دست آرمان را به دست داشت و با چنان نیرویی فشارش می‌داد که حس می‌کرد نبضش در انگشتانش می‌زند.

آرمان پرسید: «با من به ترکیه می‌آیی؟»

«خواهش می‌کنم آرمان، این را از من نخواه. نمی‌توانم این‌طور بیایم. بعداً پیشت می‌آیم.»

«کی؟»

«دو سه هفته بیش‌تر طول نمی‌کشد. همین که سروصداها بخوابد.»

«منتظرت می‌مانم.»

«همین که بتوانم می‌آیم. اما اگر رسوایی به پا شود، به حال هیچ‌کدام از ما نفعی ندارد. خواهش می‌کنم به من اعتماد کن.»

در تالار، رقص والس در اوج خود بود. آنان از حیاط گذشتند و از درهای مختلف وارد شدند. سوارکار، در لباس ابریشمی نارنجی و سیاه، در حالی که شلاق سوارکاری را به دست داشت، اندیش‌ناک، اما بی‌علاقه بود. پلاتو، در حالی که در ردای خود می‌لرزید و خیس عرق بود، نگاه‌های وحشت‌زده‌اش را به چپ و راست می‌دواند؛ انگار که دارد تصمیم می‌گیرد از کدام پنجره فرار کند. و در همان حال، از در دیگر، مارکی خوش‌اندام و خوش‌قیافه دیده می‌شد که بازوی خود را به طرف دوشس‌آلبا پیش می‌برد. آن دو، چنان زوج جالب توجه‌ی بودند که چون به طرف جای‌گاه رقص رفتند و شروع به رقصیدن کردند، همه‌ی راه‌زنان، معشوقگان لوده‌ها^{*}، کلفت‌های صیغه‌ای[†]، شیخ‌های عرب، ناپلئون‌های مسلم، مه‌اراجه‌ها و کارمن‌ها، به طور غریزی، برایشان جا باز کردند.

«کیف‌ها کجاست؟»

«در اتاق من. اما خواهش می‌کنم آرمان، خواهش می‌کنم این کار را نکن. من جواهرات خودم را به تو می‌دهم. قیمتشان خیلی زیاد است.»

«آنت، این‌جا پای اصول در میان است. من می‌خواهم که این زالوها، که انگل‌وار و از خون کارگران تغذیه می‌کنند، خونی را که مکیده‌اند تف کنند.»

«تمنا می‌کنم آرمان، آخر این کار خطرناک است. ممکن است مثل کومو باز هم کمیت کار بلنگد.»

«نگران نباش، همه‌چیز به خوبی برگزار می‌شود.»

«نمی‌خواهم دوباره تو را از دست بدهم. خواهش می‌کنم جواهرات مرا قبول کن.»

^{*} Columbine: معشوقه‌ی مضحک و شیرین‌کار لودگان یا دلک‌هایی که معمولاً لباس پیچازی می‌پوشند و در کمده‌ی یا پانتومیم بازی می‌کنند.

[†] Odalisque: در ترکیه‌ی عثمانی به زنان برده‌ای اطلاق می‌شد که به صورت صیغه یا متعه‌ی بزرگان در می‌آمدند.

«آنت عزیزم، البته جواهرات تو را هم برمی‌دارم. فرقی نمی‌کند. آن‌ها هم از چنگ مردم درآمده است. اما همه‌ی دارایی این انگل‌ها را هم با خودم می‌برم. با تمام وجودم از آن‌ها بیزارم. اگر می‌توانستم طور دیگری به آن‌ها صدمه بزنم، دریغ نمی‌کردم. ولی این تنها راهی است که آدم می‌تواند بهشان صدمه بزند؛ از راه پول.»

«آرمان...»

«بله.»

«چه‌طور تو را در قسطنطنیه پیدا کنم؟»

«همین که به آن‌جا برسم برایت نامه می‌نویسم.»

والس تمام شد. قرار گذاشتند که پس از دور بعدی رقص، در اتاق بیلارد با هم ملاقات کنند و بعد از آن، وقتی که مجلس رقص شادترین لحظاته‌اش را می‌گذرانند، آرمان، پلاتو، و سوارکار، به اتاق‌های خواب بروند و اشیای قیمتی را جمع کنند. لیدی ال او را ترک کرد و به طبقه‌ی دوم، و به اتاق خواب پسرش رفت. پسرک در نور مهتاب، به خواب رفته بود و آرام و آهسته نفس می‌کشید. دقایقی چند، در سکوت، بالای سرش ایستاد و سعی کرد فکر کند، دوباره بر خود مسلط شود و به یاد آورد که کی بود و به کجا تعلق داشته است. دیگر به هیچ‌وجه مطمئن نبود. آیا او آنت بود، دختری از خیابان‌های پاریس که حاضر بود همه‌چیز را به خاطر عشق فدا کند، یا لیدی ال بود؟ همان لیدی ال محترم و پرهیت که افتخار می‌کنند به سلامتی‌اش بنوشند و یکی از هفته‌نامه‌های تراز اول او را این‌طور وصف می‌کند: «زنی که همه‌چیز دارد.» تنها چیز مطمئن و مسلمی که می‌توانست به آن متوسل شود، چهره‌ی آرام و بی‌دغدغه‌ی پسر خفته‌اش بود. رویش خم شد و صورت خود را به سر او چسباند. پسرک از جا جنبید و زمزمه‌ای کرد، اما بیدار نشد. سپس نوازشش کرد و دوباره از پله‌ها پایین آمد. یک بار دیگر جلوی تصویر دوشش آلبا ایستاد و توری صورت و رز سرخ سرش را مرتب کرد. اندیشید: ما دو نفر واقعاً به هم شباهت داریم. نمی‌دانم که آیا تو هم می‌خواستی صاحب همه‌چیز باشی یا نه.

در اتاق بیلارد، ابلیس دم‌دراز و کلاه‌قرمز و شاخ‌داری، داشت درباره‌ی آخرین خبرهای آفریقای جنوبی، با یک جان بال*، که کلاه سیلندر بر سر گذاشته بود، بحث می‌کرد. شیخ عرب ریش‌سیاهی که دشنه‌ای ترسناک به کمر بسته بود و زمانی در دربار سنت جیمز، سفیر خلد بود، از عقاید خود در مورد موقعیت پروس با دریانوردی چاق که قمه‌ی راه‌زنان دریایی را به کمر و دستمال قرمزی به سر بسته بود حرف می‌زد. او سنت جان اسمیت، منشی دائمی وزارت خارجه بود. اولینفت قاضی‌القضات، یکی از انعطاف‌ناپذیرترین و مقررانی‌ترین مردان زمان خود، که بیش از هر عضو ممتاز حرفه‌اش جانیان را پشت میله‌های زندان فرستاده بود، جامه‌های کازانووا را در بر داشت. لیدی ال به دیدنش اندیشید: همین نشان می‌دهد که لااقل او هم از رؤیا دور نیست. قاضی کلاه‌گیس سفید و کلاه سیاه ابریشمی بر سر گذاشته بود و داشت جرعه جرعه شامپانی می‌نوشید و با راهبی فرانسویسکن، که بسیار عصبی می‌نمود و چشمانش حقیقتاً داشت از حدقه در می‌آمد، صحبت می‌کرد. راهب نگاهی نومیدانه و ملتمس به لیدی ال انداخت؛ نگاهی حاکی از استمداد عاجزانه.

* John Bull: منظور انگلیسی نوعی است.

پلاتو، با صدایی خشن و ماشین‌وار، بی آن که اصلاً متوجه موضوع گفت‌وگو باشد، می‌گفت:

«بله، عالی‌جناب. در این موضوع کاملاً با شما موافقم، عالی‌جناب. همان‌طور که یک دفعه دیزرایلی به من گفت - خوب، هر چه گفت کاملاً حق داشت - دیزرایلی مرد بزرگی بود. کاش هنوز هم زنده بود. دوست داشت با هم به شکار با قرقره برویم. شاید هم کبک بود؟ به هر حال فقط در فصلش، فقط در فصلش، دقیقاً قانونی. هیچ‌وقت در تمام زندگی شکار ندزیده‌ام. به قانون بچسب، پیش از آن که قانون به تو بچسبد؛ این قاعده‌ی کار من است.»

کاملاً آشفته بود. قدمی به عقب برداشت و تقریباً به بازوی لیدی ال چنگ انداخت. به سنگینی نفس نفس می‌زد. صورتش چنان عرف کرده بود که به نظر می‌رسید چشمانش در ماده‌ای روغنی شناور است.

«این صحنه قابل تحمل نیست. این مرد - قاضی - سه سال پیش مرا به زندان فرستاد. حالا از من می‌پرسد که کجا همدیگر را دیده‌ایم. این کار از عهده‌ی پلاتو بر نمی‌آید. پلاتو کاری را که برایش پول گرفته کرده. ترتیب همه‌چیز را داده. پلاتو مرد نقشه است، مرد فکر است، مرد عمل نیست. بد جوری به یک لیوان شراب احتیاج دارد. سر تا پایش می‌لرزد. پلاتوی بی‌چاره! به آن‌ها بگو عجله کنند.»

در اتاق بیلارد، آرمان در گوشه‌ای ایستاده و در محاصره‌ی سه زن مفتون قرار گرفته بود. یکی از زنان، جامه‌های ملکه ماری آنتوانت را به بر کرده بود، دیگری مانند همسر یک ماهی‌فروش لباس پوشیده بود، و سومی مانند اوفلیا - یا شاید جولیت. لیدی ال اندیشید که آن زن از هر دو - اوفلیا و جولیت - دست‌کم بیست سال پیرتر است. آرمان پس از تعظیمی به آن‌ها، عذرخواهی کرد و به طرف لیدی ال رفت.

لیدی ال گفت: «پلاتو دارد زهره‌ترک می‌شود. تو بایستی مرد به‌تری را برای این کار انتخاب می‌کردی. انگار بادکنکی است که بادش را خالی کرده باشند. ممکن است هر آن از ترس قالب تهی کند.»

آرمان شانه بالا انداخت: «خوب، در کالبدشکافی که نمی‌فهمند چه چیز باعث شده از ترس بمیرد. نمی‌توانم بفهمم چه‌طور شد که رفقای ما در میلان، او را به ما توصیه کردند. آن‌ها گفتند که او آخرین آنارشیستی است که در انگلستان باقی مانده. مردی نیست که آدم اطمینان کند و او را پشت سرش باقی بگذارد. بنابراین، مجبور شدم او را بیاورم. چاره‌ی دیگری نداشتم. ظرف نیم ساعت، وقتی که مجلس رقص به اوج خود برسد، شروع می‌کنیم.»

آن دو، در حالی که قهقهه‌ها و موسیقی و سایه‌های رقصان را پشت سر می‌گذاشتند، به حیاط رفتند و در نور مهتاب ایستادند. لیدی ال دست بر گلوی خود گذاشت، چشم‌ها را بست و در هوای خنک شب نفس کشید.

چهره‌ی پیر، پرآژنگ، و طعنه‌آمیز مردی را که همه‌چیز را به او داده بود، و با این حال، همه‌چیز را از او گرفته بود، به خاطر آورد.

در حالی که هنوز چشمانش را بسته بود، گفت: «مرا هم با خودت ببر، آرمان. مرا هم با خودت ببر.»

«حالا نه. تو در موقعیت فعلی برای ما مفیدتری. به‌تر می‌توانی به ما کمک کنی.»

لیدی ال، ناباورانه به او خیره شد و پرسید: «برای ما؟ مگر به جز من و تو کس دیگری هم وجود دارد؟»

آرمان دستش را بوسید. یک مارکی، دست دوشس آلبا را در پرتو مهتاب می‌بوسید.

«ما میلیون‌ها نفریم، آنت؛ میلیون‌ها نفر. میلیون‌ها قحطی‌زده و ترس‌خورده و رنجور و تا حد بندگی تحقیرشده. ما مال آن‌ها هستیم. تو بعداً در قسطنطنیه به ما ملحق می‌شوی. ما منتظرت می‌مانیم.»

احساس غیر قابل تحمل بی‌عدالتی، قلب لیدی ال را آکند. گریه‌کنان فریاد زد:

«گوش کن. به من گوش بده. من حاضرم از همه‌چیز به خاطر تو دست بکشم؛ از بچه‌ام، از موقعیتم، از لذاتم، از تجملم، از خانه‌هایم، و تمام اشیای زیبایم دست می‌کشم. خودم را با شادی و نشاط، به خاطر تو نابود می‌کنم؛ اما به خاطر تو. نه به خاطر میلیون‌ها مردم، میلیون‌ها نفر گم‌نام که صورتشان را نمی‌شناسم. همه‌چیزم را فدا می‌کنم تا با تو باشم؛ اما فقط با تو. نمی‌خواهم «انسانیت»، مثل یک رقیب در کنارم باشد؛ رقیبی که همیشه به من ترجیحش می‌دهی. نمی‌خواهم آزادی، برابری، و برادری تا ابد بر زندگی ما سایه بیندازند و تا ابد، هر ذره‌ی شادی و نشاط را از چنگمان در بیاورند. آن‌ها مثل پلاتو هستند؛ هر سه تا شان. و من هیچ‌وقت نمی‌خواهم باز هم چشمم به چهره‌های زشت بیافتم. همه‌چیزم را قربانی می‌کنم تا با تو باشم. اما تو هم باید چیزهایی را قربانی کنی. هم برای تمام بشریت و هم برای من، در قلب تو جا به حد کافی نیست. من جای زیادی می‌خواهم. آرمان، من همه‌ی قلبت را می‌خواهم. می‌خواهم تنها هدف‌ت در زندگی باشم. با خوشحالی کمکت می‌کنم تا همه‌ی دوستانت را غارت کنی و خودم همه‌ی خوشی‌هایم را دور می‌اندازم و به سعادت‌مند بودن با تو اکتفا می‌کنم.»

اکنون داشتند یک والس زنانه، تند، و پرنشاط را می‌نواختند و سبک‌بالی آن، انگار که تمام غم‌های جهان را تسکین می‌داد. لیدی ال به روشنی می‌توانست چهره‌ی آرمان را در مهتاب ببیند و غم بی‌انتهایی را که در آن موج می‌زند، بخواند.

آرمان گفت: «در تمام آن سال‌های زندان، آرزوی چیزی جز دیدن تو را نداشتم. آرزو می‌کردم کاش از عشقت خلاص شوم. اما نشدم. من صاحب عقیده‌ام. به اعتقادم تعلق دارم. نمی‌توانی از من بخواهی که از عقیده‌ام دست بکشم. حتماً خوش نداری سایه‌ی یک مرد را در دست خودت نگه داری. من باید به خاطر اعتقاداتم مبارزه کنم، آنت. این‌طور است که طبیعت مردی را مرد می‌سازد.»

لیدی ال همان‌جا در سایه ایستاد و به او خیره شد. نیمی از چهره‌ی آرمان را نور چراغ‌های پنجره روشن می‌کرد و نیم دیگر را مهتاب. لیدی ال کوشید حرف‌های او را بفهمد، با او سهیم شود، با چشمان او به دنیا نگاه کند، اما نتوانست. دلدادگی تنها چیزی بود که برایش اهمیت داشت؛ تنها دلیل زندگی، تنها هدف باارزش زندگی. بقیه به مهتاب تعلق داشت. لب‌هایش شروع به لرزیدن کرد. احساس می‌کرد او را تحقیرشده، وانهاده‌اند. سپس ناگهان به خشم گامی به به پیش گذاشت و فریاد کشید:

«من تو را می‌خواهم، تو را می‌خواهم! تو را تنها برای خودم می‌خواهم و راهی پیدا می‌کنم که تا ابد تو را نگه دارم!»

«آنت، خواهش می‌کنم سعی کن بفهمی. مرد بودن دشوار است.»

آرمان در آن جامه‌ی درباری، اشرافی‌تر و والاتر از هر نجیب‌زاده‌ای به نظر می‌رسید که لیدی ال تاکنون دیده بود. فکر کرد بله، او این‌طور است. از نظر احساس، یک اشرافی است؛ آن هم یک اشرافی فاسد که همه‌چیز را قربانی افکار ناب و تن آسان خود می‌کند. پیش خود گفت: اما من راهی پیدا می‌کنم و تو مال من می‌شوی، نه مال دیگری.

«بیا برویم توی تالار.»

سر پرسی رادینر، با نگاهی پر از سوءظن، به گرداگردش نگرست. امیدوار بود لیدی ال برای آوردنش به این‌جا، دلیل خوبی در دست داشته باشد. چون از آن نوع جاهایی نبود که دوست داشت او را آن‌جا ببیند. تیک‌تاک منظم و یک‌نواخت ساعتی که طنین شومی داشت، از گوشه‌ی نامعلومی شنیده می‌شد. شاید آن را پشت پرده‌ای گذاشته بودند که رویش بی‌بی‌های پیک چسبیده بود. پس از این‌همه صحبت از بمب، تیک‌تاک ساعت شخص را به این فکر می‌انداخت که یک بمب ساعتی - حتی شاید از شصت سال پیش - در آن‌جا کار گذاشته‌اند و دیری نخواهد پایید که آن مکان خوفناک، با آن‌همه خرت‌وپرت رمانتیک، ناگهان منفجر شده، به هزاران پاره تبدیل می‌شود. در فضای کلاه‌فرنگی، چیز پست و نفرت‌انگیزی موج می‌زد. به طور غریبی برانگیزنده و وسوسه‌کننده بود و شخص نمی‌توانست در این‌جا، از افکار خاصی خودداری کند... مثلاً روی دیوار، تصاویر قلابی شبه‌شرقی دیده می‌شد. بانوان دستار بر سر، که در آغوش عشاق عجیب و غریب، در کنار بسفر مدهوش شده بودند، لیتوگراف‌های حرم‌سراها، دو سه طرح دلاکروآ از چابک‌سواران رمانتیک بی‌پاک‌عرب که اسیری دست‌وپا بسته را روی زین اسب انداخته بودند. عشاق در همه‌جا، در درشکه‌های سه‌اسبه، در برف، در زیر درختان نخل، در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند و در مهتابی‌های معمولی و در پرتو ماه همیشگی، یکدیگر را می‌بوسیدند. همه‌ی این‌ها خرت‌وپرت بود. تنها چیز باارزش، دو نقاشی از تیه‌پولو بود که صحنه‌هایی از حرم‌سرا را نشان می‌داد. ملک‌الشعرا نمی‌دانست که تیه‌پولو هم مشرق‌زمین را نقاشی کرده است. ایتالیا، خود به قدر کفایت بد بود.

سر پرسی گفت: «نمی‌دانستم که این مزخرفات رمانتیک را دوست داری.»

لیدی ال در صندلی خود لمیده بود و با شال هندی رنگارنگ خود بازی می‌کرد. با علاقه‌ی فراوان، به چیزی خیره شده بود. سر پرسی نگاهش را دنبال کرد و چشمش به چهره‌ی یکی از حیوانات دست‌آموز مرحومش خورد؛ گربه‌ی خوش خط و خال بزرگی در لباس ملوانان فرانسوی. با عصبانیت، از خود می‌پرسید وقتی او هم به مقام نازدانه‌های فقیدش برسد، صورتش را شبیه چه کسی نقاشی خواهد کرد.

لیدی ال آهسته گفت: «چیزهای زیادی این‌جا هست که نمی‌توانستم جای دیگری بگذارم. این همان‌جور خانه‌ای است که دوست داشتم در قسطنطنیه، بالای گل‌دن‌هورن داشته باشم و همان‌جور اشیایی که می‌توانستم آن‌جا دور و برم داشته باشم. بعضی‌شان برایم ارزش احساسی فراوانی دارند.» بعد سری جنباند؛ حرکتی تند و تیز، برانگیخته و توأم با حالتی از مبارزه‌طلبی و اعتراض. «مقدار زیادی از عمرا را این‌جا گذرانده‌ام و تأسف خورده‌ام که چه‌طور می‌توانست باشد و نشد و این اشیاء باعث دل‌داری‌ام شده‌اند.»

می‌اندیشید: عجیب است که پنجاه سال عمرت چه به سرعت می‌گذرد و انسان چه قدر کم می‌تواند گذشته‌ها را فراموش کند. تقریباً صدای موسیقی رقص را می‌شنید و زوج‌هایی را که در جای‌گاه رقص می‌رقصیدند، می‌دید و همچنین، هیأت ارکستر را در یونیفورم‌های اتریشی با شرابه‌های طلایی می‌دید و

سوارکار را می‌دید که در جامه‌ی ابریشمی سیاه و نارنجی، در اتاق رنسانس ایستاده است و در حالی که شلاق سوارکاری را به دست گرفته، با دسته‌ای از مردان که به دقت به او خیره شده‌اند، حرف می‌زند. همه مست و ملنگ بودند. یکی از آن‌ها سر جان اوات بود که اسبش زفیر، آن سال برنده‌ی مسابقات دریای شده بود.

اوات داشت می‌گفت: «منظورت این است که بگویی در آخرین مسابقه، سوار هاریکین شده‌ای؟»

سوارکار، با اندکی کج‌خلقی، جواب داد: «بله، آقا.»

«و منظورت این است که بگویی برای روچفیلدها سوار سیریوس شده‌ای؟»

ساپر جواب داد: «بله آقا. سیریوس اسب قشنگ پر قدرتی بود، آقا.»

«و تو دوباره جایزه‌ی بزرگ ملی را بردی؟»

ساپر گفت: «بله آقا. واقعاً همین‌طور است، آقا.»

سه مرد، به سردی به او خیره شدند.

«پس می‌توانم بگویم که شما ساپر اومالی، سوارکار معروف کوچک‌اندام ایرلندی هستید که گردنش ده سال پیش در پاریس، در مسابقه‌ی بزرگ دوبوا شکست.»

ساپر گفت: «کاملاً درست است، آقا.»

اوات گفت: «ساپر چابک‌سوار پر قدرت بزرگی بود.»

ساپر گفت: «با شما هم عقیده‌ام، آقا.»

«افسوس که گردنش شکست.»

«افسوس! واقعاً هزار افسوس، آقا.»

«نمی‌دانم چه بلایی سرش آمد؟»

«بلاهای زیادی آمد، آقا، بلاهای زیادی آمد.»

«بزرگ‌ترین سوارکار دوران بود.»

«همین‌طور است آقا.»

«دیگر مثل او پیدا نمی‌شود.»

«راستی که بی‌نظیر بود. مردی بود در نوع خود بی‌همتا.»

اوات پیشنهاد کرد: «خوب، بیایید به یاد آن بی‌چاره چیزی بنویسیم.»

ساپر گفت: «موافقم. بیایید از صمیم قلب بنویسیم.»

در این لحظه، آرمان که احساس می‌کرد این بازی بیش از حد پیش رفته، قدمی به جلو گذاشت. ساپر را با خود به طرف غذاخوری برد و در آن‌جا دیدند که پلاتو، پشت سر هم سوپ می‌خورد و صورتش از عرق برق می‌زند.

پلاتو، با صدای لرزانی گفت: «من دیگر نمی‌توانم تاب بیاورم. وحشت کرده‌ام. نمی‌توانم با صورت باز همه‌جا بگردم و همه نگاهم کنند. به این کار عادت ندارم. همیشه پشت صحنه و هیچ‌وقت در فضای باز. این شعار من است. مرد عمل نیستم. ایده‌آلیستم، متفکرم، خیال‌بافم، نقشه‌های بزرگ می‌کشم، مرد عمل نیستم. خیلی آشفته‌ام. فکر می‌کنم می‌میرم.»

آرمان، در حالی که به سردی به او می‌نگریست، گفت: «من هم همین احساس را دارم.»

فنجان سوپ در دست درشت پلاتو، شروع به لرزیدن کرد و چشمانش پر از اشک شد.

آرمان گفت: «بسیار خوب، بیا شروع کنیم. کار را از طبقه‌ی سوم شروع می‌کنیم.» بعد به طرف آنت برگشت و گفت: «لطفاً مواظب ارکستر باش. نگذار دست از نواختن بکشند. چهل دقیقه به ما وقت بده. بعد در کلاه‌فرنگی به دیدن ما بیا.»

لیدی ال تمنا کرد: «سعی کن کسی را نکشی، عزیزم. این کار همیشه برگه‌ای به جا می‌گذارد. اتاق خواب من در طبقه‌ی دوم است؛ اولین اتاق دست راست، در سمت شرق ساختمان. کیف در آن‌جاست. قدری از جواهراتم را همین الان در آن گذاشته‌ام.»

رفتن آن‌ها را تماشا کرد؛ مارکی جامه‌خاکستری، راهب فرانسیسکن، و سوارکار در جامه‌های ابریشمی. بادبزنی سیاهش را روی لب‌های خندان فشرده. نمی‌دانست که اگر دوشس آلبا به جای او بود، چه کار می‌کرد. لابد راهی پیدا می‌کرد که معشوقش را بریا همیشه پیش خود نگه دارد. اما او در زمان و مکان دیگری می‌زیست؛ زمانی که آرزوها و هوس‌ها و خواسته‌های قلبی‌اش می‌توانست قانون بسازد. لیدی ال دریافت که بسیار دیر به دنیا آمده است. دنیای جدید، جای زن عاشق نیست. در جلوی تصویری که «گوبا» از دوشس آسمانی کشیده بود، ایستاد و چشمانش را به آن دوخت و ساکت و صامت، دعا کرد: لطفاً کمکم کن، لطفاً راهنمایی‌ام کن، به من بگو چه کار کنم. سپس به طرف دسته دسته از مهمانان رفت و با آنان گفت‌وگو کرد و خندید و باز هم میزبان کاملی شد. همه‌چیز رنگی از نشاط داشت. مجلس رقص، موفقیت بزرگی بود. همه‌ی مهمانی‌هایش چنین بود. شوهرش برای تبریک گفتن به او آمد و مثل همیشه، با نگاهی خشنود، به او می‌نگریست.

«دیانا، می‌گویم که این یک مهمانی خوب و دل‌پذیر است. از به‌ترین مهمانی‌هایی است که تا حالا داده‌ایم. راستی، اسمیتی همین الان به من گفت که سفارت فرانسه هنوز خالی است. فکر می‌کند تو از هر حیث لایقی که مقام همسر سفیر کبیر ما در فرانسه را داشته باشی. امیدوارم که ملکه در این قضیه مداخله نکند.»

لیدی ال گفت: «فکر نمی‌کنم ملکه با تو، یا مخصوصاً من، موافقت کند. به گمانم درست با اقامت ما در پاریس مخالفت کند.»

حلقه‌ای از رقصندگان در وسط اتاق، حرف‌هایشان را قطع کردند. لیدی ال خود را در محاصره‌ی سه /سقف* ایتالیایی دید؛ لرد جوان ریجوود، لرد براکنفورت، و لرد چیلینگ. آن‌ها نومی‌دانه می‌کوشیدند تا شهرتی در جهت فساد اخلاق به دست آورند. اما لیدی ال اندیشید: شکی نیست که هرگز تا آن حد پیش نمی‌روند که در سرپایی ساتن شامپانی بنوشند. لبخندزنان آن‌ها را به کناری زد و به طرف تالار رقص رفت.

* ایتالیایی: monsignore

زیرچشمی به ساعت کوچک میناکاری که به دستمال گردنش سنجاق شده بود، نگاهی انداخت. تقریباً ساعت سه شده بود. چهل دقیقه مهلت آرمان، کمابیش تمام شده بود. موسیقی با صدای گوش‌خراش و دیوانه‌واری می‌نواخت. به طرف رهبر ارکستر وینی رفت و خواهش کرد که حدود نیم ساعت، همچنان به نواختن ادامه دهند. او که مردی چاق و کوتاه‌قد و موقر بود، بدون آن که از تکان دادن دست‌هایش باز ایستد، تعظیم مؤدبانه‌ای کرد. اما در آن لحظه، برخی از مهمانان داشتند مهیای رفتن می‌شدند. لیدی ال خانم اولبنکیان، همسر رئیس شرکت کشتی‌رانی را که به سبک ماری آنتوانت لباس پوشیده بود، دید که با خستگی اندکی از پله‌ها بالا می‌رود. اندیشید: خدایا! دیگر بایست تمامش کرده باشند!

درست در همین لحظه بود که از دور، جیغی ناگهانی در گوشش پیچید. لیدی ال احساس کرد که شدت آن به حدی است که دیوارها را از هم شکافته است. اما انگار تنها او در آن غلغله و قهقهه‌ی جمعیت آن صدا را شنیده بود. به سرعت به طرف پلکان مرمرین رفت و لحظه‌ای همان‌جا ایستاد و در حالی که سر به زیر انداخته بود و به طور عصبی با بادبزنش بازی می‌کرد، گوش خواباند.

خانم اولبنکیان وارد اتاق شده و یک سوارکار و یک راهب فرانسویسکن را دیده بود که بالای صندوقچه باز جواهراتش ایستاده‌اند. بی‌درنگ رو گرداند و برای کمک جیغ کشید؛ همان جیغ ترس‌ناکی را که لیدی ال شنیده بود. آرمان که در آن لحظه در اتاق خواب مجاور بود، بلافاصله به سرسرا دوید و به دو نفر دیگر اشاره کرد که به دنبالش بروند. آن وقت به طرف جنوبی ساختمان رفت و به طبقه‌ی هم‌کف آمد و با مهمانان مخلوط شد. پلاتو و سایر نیز می‌توانستند از مدخل جنوبی بگذرند. اما پلاتو که ترس بر او غلبه کرده بود، کاملاً اختیار از کف داد. او که دیگر نمی‌دانست چه می‌کند، در حالی که هنوز هم کیسه‌ی چرمی را در یک دست و گردن‌بند الماس را به دست دیگر داشت، خود را با سر، از پلکان به تالار رقص انداخت. حتی در آن هنگام هم اگر حواسش جمع می‌شد، می‌توانست فرار کند. چون هنوز هم صدای موسیقی غوغا می‌کرد. زوج‌ها در جای‌گاه رقص می‌رقصیدند و ظاهراً هیچ‌کس صدای جیغ را نشنیده بود. اما پلاتو، به جای آن که با خون‌سردی از اتاق رقص بیرون برود، بیش از پیش هراسان شد و بین رفتن و برگشتن تردید کرد و با آن کیسه‌ی چرمی و گردن‌بند الماس در هر یک از دست‌هایش، در گوشه‌ی دیوار کز کرد و انگار که به زمین میخ‌کوب شده است، همان‌جا ماند تا همه صورت وحشت‌زده‌اش را دیدند. آشکارا قیافه‌ی دزدی را داشت که به تله افتاده باشد؛ چنان‌که حتی مهمانان بی‌توجه نیز از رقص دست کشیدند و به او خیره شدند.

درست در همان لحظه، سوارکار که پشت سر پلاتو می‌دوید و سعی می‌کرد جلوبش را بگیرد، بالای پله‌ها ظاهر شد و پلاتو، با دیدنش، وحشیانه فریاد زد:

«کمک! کمک! آن‌ها دنبال من هستند!»

سایر یک ثانیه مردد ماند، سپس برگشت و ناپدید شد. سر آلن داگلاس، که لباس فاتحان اسپانیولی را پوشیده بود و پتریک او پتریک جوان که جامه‌ی گاو‌بازان را در بر داشت، راهب فرانسویسکن را گرفتند. آن دو هنوز به درستی نزدیکش نشده بودند که پلاتو، بلافاصله شروع به اعتراف کرد:

«نمی‌خواستم این کار را بکنم، نمی‌خواستم این کار را بکنم! آن‌ها مجبورم کردند...»

لیدی ال دستش را به گلوئی خود فشرد. پلاتو یک‌راست به او زل زده بود و اگر هر دو دستش گیر نبود، به او اشاره می‌کرد. درست در همین لحظه بود که دید آرمان از میان جمعیت مهمانان پیدا شد و در حالی که تپانچه‌ای به دست داشت، آرام و آهسته جلو آمد. پلاتو هم او را دید و لبخند خفیفی، حاکی از امید، بر

لب‌هایش نشست. دو مرد نیز که او را نگه داشته بودند، به طرف مردی که به طور عجیب و خیال‌انگیزی زیبا بود و داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد، چشم دوختند. پلاتو که دید دارد کمک می‌رسد، یک‌دفعه شروع به تقلا کرد تا خود را رها کند و به طرف نجات‌دهنده‌اش برود. آرمان یک قدم دیگر جلو رفت و همان‌طور که پلاتو مذبوحانه می‌کوشید تا خود را خلاص کند، تپانچه را بلند کرد و تیری به قلبش خالی کرد. در چهره‌ی گرد و گوشتالوی راهب فرانسیسکن، که داشت لای دست‌های دستگیرکنندگانش مچاله می‌شد و از رمق می‌افتاد، تعجب شدیدی خوانده می‌شد.

آرمان گفت: «خانم‌ها و آقایان! لطفاً آرامش خود را حفظ کنید. من سروان لاگارد، افسر پلیس فرانسه هستم. امشب چند جانی خطرناک، با لباس‌های مبدل، بین ما هستند و من باید از شما تمنا کنم که در همان‌جا که هستید بمانید. ما می‌خواهیم درباره‌ی هویت تمام مهمانان حاضر در جمع، تحقیق کنیم. همکاران من در اسکاتلند یارد، هم‌اکنون آرمان دنی، راه‌زن بدنام را دستگیر کرده‌اند. ولی ما می‌دانیم که بعضی از هم‌دستانش در بین جمع هستند. هیچ‌کس نباید این خانه را تحت هیچ شرایطی ترک کند.»

موسیقی قطع شد. مهمانان، دسته‌دسته، بی‌حرکت و خاموش، دور هم جمع شدند. انگار که صدها پیکره‌ی مومی را به سر جای خود برگردانده باشند. آرمان کیف را از روی پای پلاتو برداشت. بعد به طرف لیدی ال تعظیمی کرد و گفت:

«مادام، عمیقاً متأسفم که نتوانستیم از این پیش‌آمد ناخوش‌آیند جلوگیری کنیم. لطفاً ما را ببخشید. تمام این ماجرا، ظرف چند دقیقه خاتمه پیدا می‌کند.»

همین که دوباره تعظیم کرد، با صدایی که به زحمت به گوش لیدی ال می‌رسید، گفت: «در عمارت کلاه‌فرنگی منتظرت می‌شوم.» بعد به طرف حیاط رفت.

لیدی ال چند قدمی برداشت و به مهمانان گرداگردش نگرست. سپس صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

«می‌فهمم که سرقتی در کار بوده. اما همه‌چیز به خوبی برگزار می‌شود. استاد، لطفاً به نواختن موسیقی ادامه دهید.»

از صداها‌ی هیجان‌زده و نجواها و فریادها، همه‌های همگانی در گرفت. سپس موسیقی یک بار دیگر نواخته شد و پیکره‌های مومی جان گرفتند. تنها راهب فرانسیسکن، همچنان بی‌حرکت روی زمین افتاده بود و چشمانش از شگفتی فوق‌العاده، همچنان باز مانده بود.

لیدی ال دامنش را با دست، اندکی بلند کرد و از روی پلاتو گذشت و در طبقه‌ی بالا، وارد اتاقش شد. نمی‌دانست چه بلایی بر سر سابر آمده. اما وقت تحقیق را نداشت. از اتاقش به سرعت گذشت، سپس از دری که با پرده‌ای پوشانده بودند و به قسمت پیش‌خدمت‌ها باز می‌شد، بیرون رفت و به پلکان عقبی رسید. در آن‌جا کسی نبود. اما صدای رفت‌وآمد پیش‌خدمت‌ها در آشپزخانه و سرسراها به گوش می‌رسید. صدای برخورد درها، ظروف سفالی، و کارد و چنگال شنیده می‌شد. از دور، صدای جیغ و خنده‌های هیجان‌زده به گوش می‌رسید. لیدی ال خود را در حیاط سنگفرش خانه یافت. هنوز به راه نیافتاده بود که سایه‌ای را دید که روی زمین، در پرتو یک لکه نور مهتاب، دراز به دراز افتاده است. لابد سوارکار سعی کرده بود از طبقه‌ی سوم، با گرفتن لوله‌ی آب پایین بیاید و اینک روی سنگ‌ها پخش‌ویلا شده بود و شلاق

سوارکاری‌اش، برای آخرین بار کنارش قرار داشت. لیدی ال یک دم به او خیره شد و سپس به طرف کلاه‌فرنگی دوید.

به نظر می‌رسد گرداگردش، همه‌چیز، از ابر و ماه و ستارگان و شب گرفته، تا برگ‌های لرزان درختان، با هر ضربه‌ی قلبش به تپش درآمده‌اند. شاخه‌های یاس بنفش توری صورتش را پاره می‌کرد و او به زبان فرانسه، به کفش‌های پاشنه‌بلند ناسزا می‌گفت. بالأخره آن‌ها را درآورد و با جوراب ساق‌بلندش، بنای دویدن را گذاشت. گویی که ابرها نیز در هراسش سهیم بودند. چون به سرعت از آسمان می‌گریختند. همین که لغزید و تقریباً افتاد و باز هم فحش داد، ماه در پس آن پرده‌های ترس پایه‌گریز، پنهان شد. سپس، سرانجام به کلاه‌فرنگی رسید و کورمال کورمال در جست‌وجوی در برآمد.

شمع کوچکی بالای تخت‌خواب می‌سوخت. آرمان در کورسوی لرزان شمع ایستاده بود و تپانچه را در دست داشت. لیدی ال، با آهی عمیق و کم‌ویش هق‌هق گریه، خود را در آغوش آرمان رها کرد.

«آه، عزیزم! فکر کردم رفته‌ای!»

«سر ساپر چه بلایی آمده؟»

«مرده.»

آرمان چیزی نگفت. اما نگاه پردرد و نومیدی یک‌باره و تمام‌عیاری به چهره‌اش، حالتی مصیبت‌بار و محنت‌زده می‌داد و لیدی ال حس کرد که تمام بدن او منقبض شده است. دستش را به دور کمر لیدی ال حلقه زد و او را به خود فشرد و سر خمیده‌ی خود را روی گونه‌اش گذاشت. برای یک دم کوتاه و باورنکردی، بار دیگر امید ضعیفی در دل لیدی ال جان گرفت. چشمانش را بست و به دعایی سوزان، منتظر یک کلمه‌ی اطمینان‌بخش و پذیرش شکست از جانب او ماند. آرزو می‌کرد سرانجام بگوید: دیگر دست از کوشش برمی‌دارم. از این به بعد، جز تو هدف دیگری در زندگی ندارم. اما آرمان، همچنان سکوت خود را حفظ کرد و سپس به شمع کوچکی که نورش پیچ‌وتاب می‌خورد و گفتی سر خم کرده بود و به آن دو نگاه می‌کرد، نگرست و لبخندی غم‌گین به آن زد و گفت: «یک رفیق دیگر را به خاطر هدفمان از دست دادیم. هرگز ساپر را فراموش نمی‌کنیم.» بعد موهایش را بوسید و افزود: «حالا دیگر باید بروم.»

«بله، می‌دانم. باید بروی.»

آرمان با پایش به کیف زد و گفت: «در این‌جا آن‌قدر جواهر هست که یک سال زندگی ما را تأمین می‌کند.»

لیدی ال بار دیگر با امید ضعیفی به صورتش نگاه کرد. اما خیلی خوب می‌دانست که منظورش از «ما» چیست؛ ده‌ها میلیون مردم همه‌جای جهان، از شرق تا غرب، از پاریس تا چین. در حقیقت آن‌قدر زیاد که هرگز نمی‌توانند یکدیگر را ببینند و آرمان هیچ‌گاه نمی‌تواند چهره‌ی او را در میان آن‌همه جمعیت ببیند.

به لحنی مادرانه، در حالی که موهایش را نوازش می‌کرد، گفت: «بله، عزیزم.»

«اول در روسیه علیه تزار دست به حمله می‌زنیم. آن‌جا جایی‌ست که پولمان از همه بیش‌تر به درد می‌خورد.»

لیدی ال از روی عشق و نفرت به او خیره شده بود. به دروغ گفت:

«بله عزیز من. می‌دانم. حالا می‌فهمم.»

«پادشاهی‌های کوچک آلمان، مثل وورتمبرگ، زمینه‌ی مناسبی برای عمل دارند. دانشجویانش دست به ناآرامی‌هایی زده‌اند و به زودی در آن‌جا سنگرهای خیابانی به پا می‌شود. اما ما که نمی‌توانیم در آن واحد همه‌جا باشیم.»

«نه، البته نمی‌توانیم. ولی باید تمام سعی خودمان را بکنیم.»

اما او در برابر این طعنه تأثیرناپذیر بود. همه‌چیز در نظرش بسیار جدی، بسیار مهم، و مبرم بود. اثری از خوش‌دلی و بذله‌گویی در وجودش نبود. در عزمش برای نجات جهان، بیش از حد صادق و پاک‌باخته و حق‌به‌جانب بود. مردی خودبین و خودخواه و خودپسند بود که به جز انسانیت، به هیچ‌چیز عشق نمی‌ورزید. در قلبش جایی برای لیدی ال نبود. فقط برای بشریت جا وجود داشت. فقط می‌توانست میلیون‌ها را بشمارد. حتی نمی‌دانست که چه‌طور خود را تفویض کند، چه‌گونه خود را قربانی کند، چه‌طور خود را محدود کند، و چه‌گونه دوست بدارد. به طور نفرت‌انگیز و آزمندانه‌ای به عقایدش چسبیده بود؛ مانند بسیاری مردان طماع که به طلا می‌چسبند. با این حال، تمام آن‌چه لیدی ال می‌خواست هم او بود. او را شدیداً، تماماً، و بی‌باکانه می‌خواست. اما قادر به داشتنش نبود. خود را بسیار نگون‌بخت می‌دید. کاش عاشق یک قمارباز، یک افیونی، یک دزد معمولی، یک آدم دائم‌الخمر می‌شد؛ اما نه، معشوقش ایده‌آلیست بود. چشمانش از فشار اشک سرخ شده بود. اما از گریستن خودداری می‌کرد. نه؛ دیگر اشکی نخواهد ریخت. یک بار دیگر با او وداع می‌کند و سپس او را تا ابد برای خود نگه می‌دارد. قصد نداشت او را به رقیب خود برگرداند و بگذارد به سوی معشوقه‌ی دیگرش، که بیش‌تر دوستش دارد، برود. اندیشید: انسانیت باید برای خود معشوق دیگری دست‌وپا کند. آرمان دیگر به سویی باز نمی‌گردد.

آرمان گفت: «حالا دیگر باید بروم. باید پیش از آمدن پلیس به این‌جا، به قطار برسم. کمتر از یک ساعت وقت دارم.»

لیدی ال روی تخت‌خواب نشست و شروع به کندن جامه‌هایش کرد؛ بی آن که لب از لب باز کند. هنگام لباس کندن، مبارزه‌طلبانه به او خیره شد. طولی نکشید که نیم‌برهنه شد و هم‌چنان روی تخت نشست و به او خیره ماند. توری سیاه را از روی صورتش برنداشته بود و رز سرخ مصنوعی، هنوز در میان گیسوانش به چشم می‌خورد. اکنون دریافته بود که اگر دوشش آلبا به جای او بود چه می‌کرد و او هم مصمم به انجام دادن همان کار بود. از رقیب خود بی‌نهایت متنفر بود. نباید بگذارد او دوباره به طرف میلیون‌هایش برگردد.

آرمان، در حالی که به تردید لبخند می‌زد، گفت: «عزیزم، وقت خیلی تنگ است که...»

لیدی ال گفت: «نمی‌توانی حالا بروی. کار خیلی خطرناکی است. چند روزی جایت در این‌جا امن است. این‌جا خلوت‌گاه خصوصی من است و کسی مجاز نیست به این‌جا بیاید. کلیدش را تنها من دارم. بعد، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، تو می‌روی... به طرف معشوقه‌ی اصلی و بزرگ‌تر خودت برمی‌گردی.»

نور پرپیچ‌وتاب شمع سوسو می‌زد و سایه‌ها به دیوار می‌لرزیدند. جامه‌های سرخ دوشس آلبا در پایش می‌افتاد. آرمان به سویش خم شد و شانه‌هایش را بوسید:

«فکر می‌کنم حق با توست. این نقشه‌ی به‌تری است. تو خون‌سردتر از منی و مخت به‌تر از من کار می‌کند. همیشه باید با من باشی تا کمکم کنی.»

«بله عزیزم، کمکت می‌کنم.» وقتی با عشق و علاقه این حرف را می‌زد، صدایش اندکی می‌لرزید.

بازوانش را دور گردن آرمان حلقه کرد و او را به طرف خود کشید و روی تخت افتاد و لب بر لبش گذاشت. وقتی که لب‌هایش را احساس کرد و موهایش را نوازش کرد، از چشمانش اشک جاری شد و برای آخرین بار در زندگی طعم سعادت زنانه را چشید. جویباری از اشک بر گونه‌هایش فرو می‌غلتید و سرانجام نیز ندانست که اشک‌هایش پژواک نومیدی اوست یا آخرین کلام جدایی از سعادت است که هرگز باز نخواهد گشت.

آه، عمیقی کشید و شروع به پوشیدن لباس کرد. آرمان با چشم نیم‌بسته به پشت خوابیده بود؛ انگار که انتظار می‌کشید تا دوباره تنش را در آغوش کشد. لیدی ال جرأت نمی‌کرد به او نگاه کند. تصمیمش را گرفته بود، اما نمی‌خواست به خود مجال بیش‌تر بدهد. بایستی همان‌کون این کار را به انجام برساند؛ به سرعت برای همیشه، چنان‌که دیگر هرگز جدایی پیش نیاید.

«حالا باید بروم. کلید را خودم نگه می‌دارم. هیچ‌کس در این‌جا دنبالت نمی‌گردد. صبح، همین که پلیس رفت، پیش‌ت برمی‌گردم.»

آرمان با توری صورت و رزی که از میان گیسوانش افتاده بود، بازی می‌کرد. لیدی ال کفش‌هایش را پوشید و در را باز کرد و به درون شب خاکستری قدم گذاشت و سپس نفس‌نفس‌زنان برگشت:

«آرمان، زود باش! آن‌ها دارند می‌آیند!»

آرمان به سرعت از جا پرید. لیدی ال دید که دارد دنبال تپانچه‌اش می‌گردد و به طرفش هجوم برد و دست‌هایش را گرفت.

«نه، نه، خواهش می‌کنم. این‌جا قایم شو. زود باش.» بعد کلید را به قفل گاوصندوق مدرسی انداخت و درش را باز کرد. «خواهش می‌کنم، عزیزم. عجله کن! آن‌ها تو را این‌جا پیدا نمی‌کنند...»

آرمان، در حالی که هنوز هم تور صورت و رز مصنوعی را به دست داشت داخل گاوصندوق شد. لیدی ال به دوروبرش نگاهی کرد، سپس کیف جواهرات و تپانچه‌اش را برداشت و در گاوصندوق انداخت. بعد برای آخرین بار به او تبسم کرد؛ تبسمی لطیف و بی‌رحمانه.

«آن‌ها به زودی می‌روند. ما هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد.»

در صندوق را بست و کلید بزرگ و سنگین را دو بار در قفل چرخاند.

سر پرسی رادینر شق‌ورق روی صندلی نشسته بود. چهره‌اش مانند صورت میت سفید شده بود؛ چنان پرسروصدا و تند و تند نفس می‌کشید که گویی تمام را دویده است. کوشید از جا بلند شود، حرفی بزند یا

دستش را بلند کند. اما دستش با درماندگی روی زانویش افتاد و پرسوی ساکت و بی حرکت ماند. لیدی ال جلوی گاوصندوق مدرسی ایستاد و با لبخند لطیف و بی رحمانه‌ای - لبخند معروف لیدی ال - به آن نگریست.

آن‌گاه هم‌چنان به صحبت خود ادامه داد.

داشت می‌گفت: «محبوب بی‌چاره‌ی من! تو نسبت به من خیلی بی‌رحم بود و من آن‌همه دوستت داشتم. کاش می‌دانستی که پسرت، دوک گلندیل فعلی است و نوه‌هایت ارکان اصلی جامعه هستند. جیمز رئیس بانک انگلیس است، آنتونی به زودی اسقف می‌شود، ریچارد در تیپ گارد سلطنتی است و رونالد وزیر کابینه است. همه محافظه‌کاران خوبی هستند؛ همه از دم. این برایت خیلی آموزنده است.»

در این لحظه، ملک‌الشعرا توانست دست بلند کرد. دستش داشت می‌لرزید. اما توانست با انگشت، به شیء سنگینی که در آن‌جا چمباتمه زده و مانند قلعه‌ی تک‌نفره بر جا مانده بود، اشاره کند.

لیدی ال بار دیگر داشت حرف می‌زد:

«گاهی وقت‌ها نمی‌توانم تحملش کنم. نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که یک روز بمیرم و تو را برای همیشه از دست بدهم. نمی‌توانم روزی را تصور کنم که نتوانم به این‌جا بیایم تا با تو باشم، پشت بنشینم، با تو حرف بزنم، و باز تو زندگی کنم؛ همان‌طور که در پنجاه سال گذشته، تقریباً هر روز این کار را کرده‌ام.»

ملک‌الشعرا سرانجام به حرف آمد. اما صدایش به طرز غریبی بلند و نازک بود و با این حال نیز نتوانست کلمات مناسب را پیدا کند:

«منظورت این است که بگویی او هنوز هم... که تو او را...»

سپس بار دیگر صدا در گلویش شکست و فقط با انگشت لرزانش به آن شیء وحشت‌ناک اشاره کرد.

لیدی ال از جیبش کلید سیاه سنگینی را بیرون کشید و آن را در قفل گذاشت. سپس دو بار کلید را چرخاند و در را باز کرد.

آرمان، در لباس خاکستری درباری‌اش، در آن‌جا چمباتمه زده بود. شلوار کوتاه و جوراب‌های ساق‌بلند به استخوان‌های اسکلت چسبیده، یا در واقع شل و ول گردش آویخته بودند. یک کیف چرمی هم در کنارش افتاده بود و که توری سیاه صورت رویش قرار گرفته بود. تپانچه‌ای بین کفش‌های سگک‌دار افتاده بود. در دست راست اسکلت، یک رز سرخ مصنوعی قرار داشت.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته پوزش می‌خواهم.

خرداد ۱۳۸۶

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ سوم «لیدی ال»، رومن گاری، ترجمه‌ی مهدی غبرایی (تهران، انتشارات ناهید، ۱۳۸۴) تهیه شده است.
۲. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن، و حتی ترکیب جملات کتاب نمی‌شوند.
۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب (به بهای ۱۹۰۰ تومان) از سوی سایر خوانندگان، سبب حمایت از ناشر و نویسنده‌ی فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.
۴. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.com>